

اسطوره ها

به کوشش خلیل اسفندیاری

اسفندیاری، خلیل، ۱۳۵۳ -
اسطوره ها / به کوشش خلیل اسفندیاری. - تهران:
بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۸۰.
۱۲۷ ص

۴۰۰۰ ریال: ISBN 964_6489_78_8
فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
-- سرگذشتنامه. ۲. سرداران اسلامی -- ایران --
خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد.
ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲ DSR ۱۶۲۵/الف/۱۵ الف
م ۱۰-۷۰۵۸ کتابخانه ملی ایران
اسطوره ها

به کوشش: خلیل اسفندیاری
ناشر: نشر شاهد با همکاری بنیاد شهید استان تهران
شمارگان: ۳۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۸۰
قیمت: ۴۰۰۰ ریال

ISBN: 964-6489-78-8

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۹-۷۸-۸
تلفن: ۸۳۰۷۲۴۶ - ۷

فهرست

- سردار شهید حاج احمد آجرلو ... ۹
- سرلشکر شهید عباس بابایی ... ۱۹
- سردار شهید محمد بروجردی ... ۳۳
- سردار شهید غلامعلی پیچک ... ۴۳
- سردار شهید محمدرضادستواره ... ۵۵
- سرلشکر شهید منصور ستاری ... ۶۷
- سپهبد شهید علی صیاد شیرازی ... ۷۹
- سردار شهید علیرضا موحد دانش ... ۹۵
- سردار شهید محمد ابراهیم همت ... ۱۰۹

شهید احمد آجرلو

● سردار شهید حاج احمد آجرلو

● زندگی نامه

احمد در سال ۱۳۳۷ در ماه مبارک رمضان، در خانواده ای متدین و مذهبی در حوالی شهرستان کرج، پا به عرصه جهان گذاشت. او با موفقیت دوران تحصیل را گذراند، اما برای اینکه به سربازی اعزام نشود، عمداً در سال آخر دبیرستان مردود شد.

در دوره نوجوانی در مجالس دینی و محافل قرآنی شرکت می نمود. در این محافل با الفبای سیاست آشنا و جذب کتابهای سیاسی و مذهبی شد و به مطالعه کتابهای شهید مطهری پرداخت. در فعالیتهای انقلابی مانند راه اندازی تشکلهای مختلف در محل، حضور در تظاهرات و راهپیماییها و پخش اعلامیه های امام شرکت داشت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت نمود و به دنبال تحریکات ضدانقلاب در کردستان به این استان اعزام شد و تا شروع جنگ تحمیلی در کردستان جنگید. پس از شروع جنگ تحمیلی، احمد به عضویت سپاه پاسداران درآمد. به هنگام گذراندن دوره آموزش در پادگان، کارایی و شایستگی خود را نشان داد و به عنوان فرمانده گردان در پادگان معرفی شد. سپس به علت نیاز بیشتر به ایشان او را به شهرستان «مشکین شهر و مراغه» اعزام کردند.

آجرلو پس از قبول فرماندهی منطقه سپاه آذربایجان شرقی در مراغه با دختری پارسا و پاکدامن ازدواج کرد و خطبه عقد ایشان را حضرت امام خمینی (ره) جاری نمود.

وی در بهمن ماه ۱۳۶۳ به عنوان فرمانده سپاه پاسداران ناحیه کرج برگزیده شد و تا لحظه شهادت در این مسؤولیت

انجام وظیفه کرد. در این مدت برای انجام مأموریت دو بار به لبنان اعزام شد. مهمترین محور فعالیتش در کرج، به اعزام نیرو به مناطق کردستان و غرب کشور و نیز پشتیبانی لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) اختصاص داشت و برای آن لشکر پادگانی را در دو کوهه احداث کرد. با شروع جنگ، خود را به جبهه رساند و در چند عملیات شرکت کرد. به خاطر حضور در جبهه از مسؤلیت فرماندهی سپاه کرج استعفا داد ولی پذیرفته نشد. او پس از شهادت جانشین لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) بمدت یکماه مسؤلیت جانشینی لشکر را بر عهده داشت. به علت خلاء وجود او در سپاه ناحیه کرج، جانشینی لشکر را به دیگری سپرد و با کوله باری از درد دوری از جبهه و بار سنگین مسؤلیت و امانت باقی ماند. در طول خدمات درخشان خود در سپاه ناحیه کرج، از فعالیت‌های فرهنگی نیز غفلت نکرد. او دو ماه پیش از شهادت، در راه اندازی مدرسه شاهد کرج همکاری داشت.

پیش از شهادت، در پست های جانشین پایگاه مشکین شهر، فرمانده پایگاه عجب شیر، جانشین و فرمانده ناحیه مراغه و تبریز منصوب شده بود.

او به شجاعت، صلابت و استواری در اعتلای کلمه حق شهره بود. احمد آجلو اهل تقوا، تقید و تعهد مکتبی بود و هرگز حاضر نبود از ارزشهای مکتبی خود عدول کند. اهل نماز جماعت بود. او در عبودیت، جزو «السابقون» بود. متواضع، فروتن، گشاده رو و با صفا بود، به نظم و انضباط اهمیت می داد و در ایجاد نظم سختگیر بود. از ریا و خودنمایی بشدت پرهیز می نمود و نسبت به پدر و مادر با تکریم و تواضع رفتار می کرد. همچنین با همسرش نیز با مهر و محبت رفتار می کرد.

ســر انجام در تــاریخ ۶۶/۱۰/۲۵ در منطقه مـاوت در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. شهید حاج احمد آجلو از خود دو فرزند به یادگار گذاشته است .

● یادداشت

اینجا کاشانه ایثار و شهادت است؛ جایی که ۳ سردار شهید، یک جانباز، پدری رزمنده و مادری شیردل، حاصل این فضای مقدس و صمیمی است. وقتی پا به درون منزل می گذاری تصاویر شهیدانش یک دنیا خاطره خوبان را در اذهان زنده می کند. لیاقتی نصیب می شود تا مهمان این کاشانه خوبیها شوم و پای صمیمی ترین صحبت یک پدر رزمنده بنشینم. پدر مهربانی که ۳ فرزند شهیدش را تقدیم اسلام نموده و خود بارها تا پای شهادت پیش رفته است. با هم از سردار شهید حاج احمد آجلو سخن می گوئیم. وقتی نام حاج احمد را بر زبان می آورم، اشکی که نشان از مهر عمیق پدری دارد در چشمان منتظرش حلقه می زند. هر بار که سخن آغاز می کند نگاهی عمیق به تصویر براننده سردارش می اندازد و زبان به توصیف و ذکر او می گشاید. می گوید: «گرچه دیر آمده اید اما بالاخره زودتر از بقیه سراغمان را گرفته اید. آخر این باقیمانده خاطرات می رود تا به فراموشی سپرده شود.» مادر ارجمند شهید بزرگوار نیز گوش به یادآوری روزهای خوب کودکی و جوانی حاج احمد می دهد؛ و در این مدت لحظه ای چشم از تصویر فرزند رزمنده اش بر نمی دارد.

از زندگی نامه سردار سترگ حماسه ها، حاج احمد آجلو مجموعه و مکتوبی در دست نیست. از این باب پدر مهربان شهید بیش از هر کس دیگری ابراز نگرانی می کند و

می گوید: «کسی نبود تا این زندگینامه را مکتوب نماید. مطالب زیادی بخصوص دست نوشته های ایشان هست که به صورت پراکنده در دست افراد است و تاکنون اقدامی در جهت مدون نمودن آنها به عمل نیامده است.»

● گفتگو با حاج آقا سیف ا. آجرلو پدر بزرگوار سرداران شهید داود و حاج احمد آجرلو

● حاج آقا از خصوصیات کلی حاج احمد بگویید و از دوران کودکی ایشان آنچه را که در خاطرتان است بیان کنید.

من خودم تعبیرم این است که احمد و برادرش داود از الطاف و امانات خداوند بودند که برای چند صباحی مهمان سفره ما گشتند و خیلی زود راه رجوع به اصل خود را پیش گرفتند. من از کودکی وقتی ایشان را می دیدم از تواضع، سادگی و تلاش او احساس لذت می کردم. من آن موقع دامداری داشتم. احمد مدرسه می رفت و پس از بازگشت از مدرسه پیش من می آمد و در کارها به من کمک می کرد. می گفت: «نمی خواهم کاری نکرده، نانی بخورم.» او می گفت: «من هیچ علاقه ای به خدمت نظام شاهنشاهی ندارم.»

به اتفاق برادرش داود در يك مغازه کار می کردند تا سال ۵۷، که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید. او ایل سال ۵۹ بود که آمد پیش من و با حالت خاصی گفت: «حاج آقا این کار و مغازه را هر چی می خواهی بکن. می خواهی بفروش، می خواهی نگه دار، من دیگر نمی توانم اینجا بمانم و باید به جبهه بروم.» من هم بدون هیچ معطلی گفتم من شما سه نفر را در راه خدا آزاد کردم. بروید به هر چه هم رسیدید ما را از شفاعت خودتان محروم نکنید. اول وارد کمیته

انقلاب اسلامی شد. بعد به سپاه رفت. مدت ۳ سال در سپاه مشکین شهر و تبریز بود. بعد مسؤول سپاه حومه کرج شد؛ و سرانجام بعد از ۸ سال به شهادت رسید.

● نحوه شهادت ایشان چگونه بود؟

در منطقه ماوت، ترکش گلوله توپ به ایشان اصابت کرد. به طوری که یک طرف سر حاج احمد متلاشی، یک دست ایشان قطع و از یک پا هم زخمی شده بود.

● وقتی پیکر حاجی را به این صورت دیدید چه احساسی به شما دست داد؟

من خیلی وقت پیش از آن، چنین سرنوشتی را برای حاج احمد انتظار می کشیدم. وقتی هم که پیکر ایشان را در آن وضعیت دیدم خدا را شکر کردم، زیرا حاجی آنطور که خودش می خواست به شهادت رسیده بود. بالاخره من یک پدر هستم و دوست دارم که فرزندانم به آرزوی ایشان برسند و آرزوی حاج احمد هم این بود که اینگونه عاقبتی داشته باشد.

● خود شما هم در جبهه بوده اید؟

بله من خودم چهار سال در جبهه های جنوب و کردستان بودم. در گردان شهید بهشتی (ره) انجام وظیفه می کردم. داود فرمانده گردان حضرت علی اصغر (ع) بود و احمد هم فرمانده سپاه کرج؛ اما من تحت فرماندهی ایشان نبودم. یکبار احمد گفت: «حاج آقا به مسؤول شما بگویم که شب علمیات با من باشید؟» گفتم با مسؤولم صحبت می کنم ببینم نظر ایشان چیست. رفتم پرسیدم. مسؤول گردان گفت: «حاج آقا من بحثی ندارم؛ اما درست نیست شما هر دو نفر در یک محل باشید.» به احمد گفتم، احمد هم گفت: «اطاعت امر مافوق الزامی است. البته من خودم هم فکر کردم که صحیح تر همان است که مسؤول

شما گفته است.» بعد از ۴ سال حضور در جبهه مدتی در جماران در خدمت حضرت امام خمینی (ره) نگهبان جماران بودم. بعد از رحلت حضرت امام (ره) هم به حرم منتقل شدم و چند سالی هم آنجا خدمتگزار زائران ایشان بودم.

● از خصوصیات حاج احمد بفرمایید؟

خصوصیت ویژه شهید حاج احمد که به راحتی نمی توان از آن گذشت، روحیه عزت نفس ایشان بود. در این مدت عمر، هرگز از من درخواستی نکرد. من آرزویم این بود که يك تقاضایی از من داشته باشد اما آرزویم محقق نشد. من می دانستم احمد در بسیاری از اوقات با همه مسؤولیتش پول توجیبی ندارد؛ اما خودش را طوری نشان می داد که فکر می کردی میلیونر است. همیشه آنچه را هم که داشت مال خودش نمی دانست.

● میزان توجه ایشان به محرومین تا چه حد بود؟

در این زمینه به هیچ کس چیزی نگفت؛ اما این روحیه را از دوران کودکی داشت. کار می کرد و حقوقی که می گرفت خرج خودش نمی کرد. می پرسیدیم پس پولهایت را چکار می کنی؟ و او چیزی نمی گفت. در دوران مسؤولیتش هم همین روحیه را داشت؛ و بعد از شهادت ایشان ما مدام با مردمی مواجه بودیم که از کرج می آمدند و می گفتند: «حاج احمد پدر ما بود و با رفتن او ما یتیم شده ایم.» در حالی که وقتی احمد در قید حیات بود ما اصلاً از این قضایا خبر نداشتیم.

● از آخرین روزهای حیات شهید مطالبی را بفرمایید. آن ایام به ایشان چگونه سپری می شد؟

چون می خواست زودتر به جبهه باز گردد، يك هفته مراسم سالگرد شهادت برادرش داود را جلو انداختیم تا در

این مراسم ، احمد هم حضور داشته باشد . بعد از مراسم وقتی می خواستیم وسایل تزیین مراسم را جمع کنیم احمد با حالت جدی رو به ما کرد و گفت: « لازم نیست جمع کنید به همین زودی باز هم احتیاجتان می شود.» بعد رفتیم سر مزار داود، احمد با ناله می گفت: «داود جان قرار بود فرا ما یکسال طول نکشد. نمی دانم کجای کارم اشکال دارد.» این را گفت و رفت . شش روز بعد بود که خبر شهادت ایشان را دریافت کردیم و در واقع او به قول خود وفا کرد و یکسال از فرا برادر نگذشته ، از میان ما پرکشید و نزد داود رفت .

● حاج آقا در نبود شهیدان بزرگوارتان احساس دلتنگی هم به شما دست می دهد ؟

من اصلاً دلتنگ این نیستم که چرا حاج احمد و داود در کنارمان نیستند. دلتنگی ما از این است که چرا دیگر آن روحیات ، آن خصایصها و آن سیرت برکت آفرین شهدا در جامعه جاری نیست. آنچه که شهید از ما خواسته بود این بود که به مزارش سر بزنیم و همین کار را هم انجام می دهیم. اما گریه و زاری را هرگز نمی پسندید . یک روز شخصی به من گفت: «از اینکه سه سردارت را از دست داده ای ناراحت نیستی؟» به او گفتم: «این چه حرفی است که می زنی؟ من آنها را از دست نداده ام بلکه آنها را به دست آورده ام بعد پرسیدم خود تو فرزندانت چه شده اند؟ گفت: «هیچی .» گفتم: «بسیار خوب ، شما خجالت نمی کشید از اینکه فرزندانت هیچ خاصیتی برای دوام و بقاء اسلام و انقلاب اسلامی از خود بروز نداده اند.» این بود که تسلیم شد و سکوت کرد. از طرفی من در همان مراسم تشییع حاج احمد گفتم دو فرزند و سه فرزند که سهل است ، من اگر ۱۰ فرزند هم داشتم ، همه را فدای انقلاب اسلامی می کردم باز

هم نمی توانستم از عهده شکر نعمتی که به واسطه انقلاب اسلامی به ما ارزانی شده است برآیم. این نعمت را نباید دست کم بگیریم.

شهید عباس بابایی

● شهید سرلشکر عباس بابایی

● زندگی نامه

عباس بابایی در سال ۱۳۲۹ در شهرستان قزوین دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان نظام وفای این شهر طی نمود. در سال ۱۳۴۸ به دانشکده خلبانی نیروی هوایی راه یافت و پس از گذراندن دوره آموزش مقدمات خلبانی برای تکمیل دوره آموزشی به کشور آمریکا اعزام شد. او با پشتوانه مذهبی قوی و ایمان نیرومندی که داشت در مدت اقامت در آمریکا هرگز جذب مظاهر دلفریب غرب نشد و با موفقیت دوره آموزش خلبانی هواپیمای شکاری را به اتمام رسانید

پس از مراجعت به وطن در سال ۱۳۵۱ با درجه ستوان دومی در پایگاه هوایی دزفول به خدمت مشغول شد. با ورود هواپیماهای مدرن و پیشرفته اف - ۱۴ به نیروی هوایی، شهید بابایی که جزو خلبانان تیز هوش و ماهر در پرواز با هواپیماهای اف - ۱۴ بود انتخاب و به پایگاه هوایی اصفهان منتقل شد.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی وی گذشته از انجام وظایف روزمره به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه هوایی اصفهان به پاسداری از دستاوردهای پر شکوه انقلاب اسلامی کشورمان پرداخت. بابایی با دارا بودن تعهد، ایمان و تخصص و مدیریت اسلامی، چنان درخشید که شایستگی فرماندهی وی در پایگاه هوایی اصفهان و ارتقاء درجه او در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۷ از درجه سروانی به درجه سرهنگ دومی، مبین این امر می باشد. او

با استفاده از امکانات موجود در پایگاه، به عمران و آبادانی روستاهای مستضعف نشین حومه پایگاه و شهر اصفهان پرداخت و با تأمین آب آشامیدنی بهداشتی، بر و احداث حمام و دیگر اماکن و ملزومات بهداشتی و آموزشی در این روستاها، گذشته از تقویت خط سازندگی انقلاب اسلامی در روند هر چه مردمی کردن ارتش، خدمات شایان توجهی ارائه نمود.

بابایی با کفایت، لیاقت و تعهد بی‌پایانی که در زمان تصدی فرماندهی پایگاه هوایی اصفهان از خود نشان داد در مورخه ۶۲/۹/۹ با ارتقاء به درجه سرهنگ تمامی به سمت معاون عملیاتی فرماندهی نیروی هوایی منصوب و به ستاد فرماندهی در تهران منتقل شد. شهید بابایی با روحیه شهادت طلبی به همراه شجاعت و ایثار که در طول سالهای بعد در جبهه های نور و شرف به نمایش گذاشت صفحات نوین و زرینی بر تاریخ انقلاب، دفاع مقدس و نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران افزود و با بیش از سه هزار ساعت پرواز با انواع هواپیماهای جنگنده، قسمت اعظم عمر خویش را در طول این سالها در پروازهای عملیاتی و یا قرارگاهها و جبهه های جنگ در غرب و جنوب کشور سپری نمود و به همین خاطر او چهره آشنای بسیجیان و یار وفادار فرماندهان قرارگاههای عملیاتی بود. او به تنهایی از سال ۱۳۶۴ تا هنگام شهادت بیش از شصت مأموریت جنگی را با موفقیت کامل به انجام رسانید.

بابایی به علت لیاقت و رشادتهائی که در دفاع از آرمانهای نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و سرکوب و دفع تجاوز دشمنان انقلاب اسلامی متجلی ساخت، در مورخه ۶۶/۲/۸ به درجه سرتیپی مفتخر شد.

سرانجام سر لشکر عباس بابایی در منطقه عملیاتی سردشت در حین مأموریت در تاریخ ۶۶/۵/۱۵ به فیض عظیم شهادت نایل آمد.

● یادداشت

عظمت شخصیت وجود سردار سر لشکر خلبان «عباس بابایی» در جمله زیبای فرمانده معظم کل قوا پیداست، آنجا که می فرماید: «این شهید عزیزمان انسانی مؤمن و متقی و سربازی عاشق و فداکار بود.» او با آسمان الفتی عجیب داشت و دل به تقدیری سپرده بود که می بایست در آسمان رقم می خورد؛ و به خاطر پیوند باتقدیر بود که هیچ گاه اسیر تمنیات نفس نشد و در اوج توانایی برای بهره مندی مواهب دنیایی به حداقل معاش راضی شد و علی رغم همه این ایثارها باز هم این عباس بود که متواضعانه در برابر عظمت نعمت نظام اسلامی خطاب به پدر و مادر بزرگوارش می گوید: «خیلی به این انقلاب بدهکاریم.» این همه ایثار، این همه کار، خطرپذیری، حادثه سازی و حماسه آفرینی عاقبت وقتی می خواهد آخرین حرفهای خویش را بنگارد، به خدا قسم یاد می کند که: «از اینکه بخوام وصیت نامه ای بنویسم از محضر شهدا خجالت می کشم.»

شهید خلبان عباس بابایی برای اهالی جبهه و جنگ ناشناخته نیست. بچه های جنگ او را به صفات گوناگون می شناسند؛ و دو ویژگیش را بیشتر به یاد و خاطر دارند: «تواضع» و «ساده زیستی». دل هر کدام از این صفات سردار را که بشکافی دنیایی از ناگفته هایی به روی آدمی گشوده می شود که بسیاری از آنها با پیکر عباس و در سینه پر

مهرش در خاک پنهان شد. خصوصیتی که فارغ از سن و شغل و جایگاه «عباس» همراه شخصیت ایشان بود و همین خصلت رنگ ناپذیری از شرایط بود که عباس را فرمانده دل بچه های آسمان ساخته بود؛ و آنان هنوز خاطره تلخ وداع با محبوب قلوب خویش را در خاطراتشان باقی نگاه داشته اند.

تقویم زمان، صبح روز ۱۵ مرداد سال ۱۳۶۶ را گشوده است. روز، روز عید قربان است و به تعبیر خود ایشان «روز بزرگی است. روزی که اسماعیل به مسلخ عشق رفت». عباس دو شب است که استراحت نداشته اما این عرصه خستگی نمی شناسد و این عباس است که خستگی را خسته کرده است. چند ساعتی از صبح نگذشته است که دو هواپیمای جنگنده از پایگاه دوم شکاری تبریز بر می خیزند. آن روز به قول سردار «روز جنگ است» و آسمان یکی از شکوهمندترین حماسه ها را به نظاره می نشیند؛ چنین نیز می شود. لحظاتی بعد آسمان مدهوش هنر جنگاوری سرداران آسمان می شود و... با پایان موفقیت آمیز این حماسه است که عباس نیز با این حادثه وداع می گوید. یکی از همزمان شهید تعریف می کند که: «کابین پر از دود شده بود... وقتی سرهنگ نادری چشم باز کرد احساس کرد همه چیز به پایان رسیده و هواپیما به سرعت به سوی زمین در حال سقوط است... چند لحظه بعد هواپیما به حالت افقی در می آید... سرهنگ نادری عباس را صدا می زند، اما جوابی نمی شنود. بار دیگر صدایش می کند و این بار هم جوابش همان سکوت قلبی است. لکه های قرمز خون پاشیده شده در کابین، همسنگر سردار را متوجه واقعیت تلخ می کند و...»

خانم «صدیقه حکمت» همسر صبور و بردبار سردار

بابایی از روزهای نخست زندگی، از روزهای سختی، مشکلات و از تواضع و ساده زیستی سردار می گوید و در نقل خاطرات مربوط به رزم آوری سردار، آقای «کمال مجرییان» از همرزمان و دوستان شهید، ایشان را در یادآوری خاطرات یاری می کند.

● گفتگو با خانم «صدیقه حکمت» همسر مکرمه سردار سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

● در ابتدای صحبت، سؤال این است که خود شما چه تعبیر و چه تعریفی از شهید بابایی دارید و در این مدت زندگی، در ایشان چه خصوصیتی یافتید؟

عباس به تعبیر من، سربازی واقعی برای اسلام و ولایت بود. همه خصوصیات یک سرباز فدایی را داشت. ولایت پذیری که رکن اساسی یک سرباز است با تمام ابعادش در شخصیت عباس وجود داشت. او مصداقی برای آیه شریفه «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم» بود. او اصیلترین موضوع قابل طرح را موضوع صیانت از انقلاب، اسلام و کشور در برابر هر گونه تعارض می دانست؛ و نسبت به این دفاع، صادقانه صحبت می کرد و قاطع و پیر صلابت عمل می نمود. اینکه اینها را من می گویم نه از باب تعریف یا تعارف باشد بلکه من به عنوان همسر شهید و نزدیکترین شخص به ایشان وظیفه دارم اینها را و آنچه را که از ایشان دیده ام بازگو کنم تا بسیجیان امروز و آینده بدانند انقلاب اسلامی برای پایداریش چه شخصیت‌هایی را از دست داده است.

● لطفاً در خصوص نحوه آشنایی با ایشان صحبت کنید؟

عباس پسر عموی من بود و آشنایی ما به گذشته باز می گشت. ایشان از زمانی که در آمریکا تحصیل می کرد به فکر ازدواج بود تا اینکه در سال ۵۴ در حالی که من ۱۶ سال بیشتر نداشتم این ازدواج تحقق یافت.

● یادتان می آید روزهای اول چه مطالبی بین شما مطرح شد و ایشان عمده خواسته هایی که از شما داشت چه بود؟

از همان آغاز تکیه اش روی این بود که همه ما باید خودمان را برای فدا شدن در راه اسلام آماده کنیم. لذا این آمادگی را از سالها پیش در ما به وجود آورده بود. تأکیدش بر این بود که ما و همه هستی ما در مقابل آن سرمایه ارزشمندی که باید حفظ شود و پایدار باقی بماند خیلی کم ارزش است و آنچه که به جان ما اهمیت و ارزش می بخشد این است که آن را به عنوان بهای بقای انقلاب اسلامی بپردازیم.

● یکی از عکسهای زیبایی که از شهید باقی مانده تصویر دست بوسی ایشان از حضرت امام (ره) است، از آن لحظه چه خاطره ای دارید؟

آن موقع ایشان درجه سرروانی داشت. آن روز دیدم عباس خیلی پر شو و نو است و صورتش از فرط خوشحالی برافروخته است. علت خوشحالیش را که پرسیدم گفت: «امروز با عزیزترین کس دنیا دیدار دارم.» بعد که به دیدار حضرت امام (ره) مشرف شد شور و حالی که در ایشان پدید آمده بود برای همیشه سرمایه عمرش شد که تا آخرین لحظات زندگی از آن لحظات و آن روز به عنوان شیرین ترین روز حیات خود نام ببرد.

● دیدگاه شهید در مورد بهره مندی از مواهب دنیا چگونه بود؟

میزان بهره مندی ایشان از مواهب دنیایی با میزان رتبه و درجه اش ، جریان معکوس داشت. یعنی هر چه به رتبه و درجه اش اضافه می شد او افتاده تر و متواضع تر می شد و مواهب کمتری از دنیا را قبول می کرد. وقتی ایشان درجه سروانی داشت در اصفهان بودیم. بعد که درجه سرهنگی گرفت يك خانه کوچکتر از پیش انتخاب کرد و سرانجام وقتی به سمت بالاتر رسید ؛ تهران و ستاد را برای زندگی برگزید. من بابچه ها، منزل پدرم بودیم او هم خودش در ستاد روزگار می گذرانید. وقتی در این مورد با او صحبت می کردم همیشه آن قضیه درخت میوه را برای من مثال می آوردند که هر چه درخت میوه پربارتر شود افتاده تر می شود ؛ و این حالت را از اصلی جاودانگی می دانست.

● آیا شهید با شما از شهادت هم صحبت می کرد؟

به جرأت می توانم بگویم از خیلی سالها پیش حتی از زمان حاکمیت طاغوت او از شهادت خود مطلع بود. به همین خاطر هم همیشه با ما از قیامت و از آخرت سخن می گفت. در ماههای آخر زندگی ، بیشتر از موضوع شفاعت صحبت می کرد و به ما می گفت: «شما در آخرت از اجر بزرگی برخوردار خواهید بود.» وقتی علت آن را می پرسیدیم می گفت: «بعداً روشن می شود.» آن موقع ما متوجه منظور ایشان نمی شدیم تا آن روز که خبر شهادتش را شنیدیم.

● به چه صورت از شهادت ایشان مطلع شدید؟

من موقع شهادت عباس مکه بودم. یادم است موقع اعزام به حج ، شهید اکیداً به ما سفارش کرد که موقع حج اول زیارت انجام دهید بعد خرید سوغات... در مراسم حج هم با شهید اردستانی و همسر ایشان همسفر بودیم يك دفعه در مرحله زیارت بود که شهید اردستانی به صورت

غیر مترقبه از من خواست زودتر به خرید برویم. گفتم امروز روز عید قربان است. باید ۱۰ روز دیگر در مکه باشیم. عباس هم سفارش کرده که خرید را برای مرحله آخر بگذاریم؛ ناخود آگاه از شهید اردستانی پرسیدم: «قضیه چیست؟ هر چه شده به ما بگویید.» اما ایشان فقط می گفت: «زودتر وسایل را جمع کنید به تهران برویم.» در يك حالت بیم و نگرانی آمدیم به فرودگاه. داخل هواپیما حالت خاصی حاکم بود. وقتی هم که در فرودگاه تهران پیاده شدیم، ماشینهای سپاه و ارتش را دیدم و بعد هلی کوپتری که از من خواستند سوارش بشوم.

● آنجا به ذهنتان نیامد که برسید پس «عباس» کجاست؟

چرا، همانجا پرسیدم که عباس کجاست. آخر برایم باور کردنش سخت بود که به استقبال نیامده باشد. گفتم که عباس در منطقه است. در ستاد پیاده شدیم، فضای خاصی که آذین بندی شده بود و مارش عزایی نواخته می شد کم کم مرا به حدس و گمانهایی واداشت. از این لحظه به بعد بود که باورم شد عباس شهید شده است. همانجا پاهایم سست شد اما سعی کردم را سر پا نگه دارم چون عباس خودش خواسته بود.

● مگر توصیه اش چه بود؟

همیشه به من توصیه می کرد که وقتی او شهید شد اظهار عجز و ناله نکنم. می گفت باید محکم و استوار خودت پشت جنازه من راه بیافتی و مرا مشایعت کنی. از این که رفتار، گفتار و عمل ما حتی برای يك لحظه دشمن را شاد بکند بیزار بود؛ همیشه ما را به پرهیز از چنین رفتاری سفارش می کرد.

● از آخرین دیدارتان با شهید بابایی تعریف کنید.

دیدار آخرمان در مسجد الهادی (ع) بود. آنجا به همراه دیگر اعضای کاروان حج در مسجد جمع بودیم. عباس هم برای مشایعت آمده بود. در آخرین لحظات خداحافظی مکرر از من می خواست که وقتی به حضور حضرت رسول اکرم (ص) رسیدم این سه خواسته او را از حضرتش بخواهم: اول سلامتی امام (ره) دوم عاقبت بخیری جوانهای مملکت و سوم اتمام جنگ با پیروزی اسلام. در همین حین مداح مجلس ناگهان با صدای بلند گفت: «برای شادی روح شهید عباس بابایی صلوات.» این نکته برای همه غیر قابل تحمل بود. عده ای اعتراض کردند که این چه حرفی است که می زنی؟ آن بنده خدا هم قسم خورد که این کلام ناخود آگاه از زبانش خارج شده و می گفت: «من خودم هم عباس را روبروی خودم می دیدم اما نمی دانم چه شد که این کلام را به زبان راندم.» آنجا بود که جرقه ای در دل من زده شد و احساس کردم که شاید دیگر عباس را نبینم....

● شهید بابایی از کار و مقام خودش هم با شما صحبت می کرد؟
اصلا از کار و موفقیتها و سمتهایش چیزی به ما نمی گفت و وقتی هم کسی در این مورد صحبت می کرد ناراحت می شد.

● موردی را در این زمینه به خاطر دارید؟
حماسه حمله ۱۴۰ فروند جنگنده کشورمان در آغاز جنگ تحمیلی به عراق را همه به یاد داریم. شهید عباس بابایی از جمله خلبانان شرکت کننده در این حماسه بود. ایشان به عنوان خلبان «اف - ۱۴» به عنوان هواپیمای پوششی انجام وظیفه می کرد. در این عملیات با ۳ «سورتی» پرواز در سخت ترین شرایط در حال رفت و برگشت بود؛ و با همان شرایط دشوار ۹ ساعت تمام را در

آسمان، داخل هواپیمای جنگنده گذرانده بود. بعد از عملیات که به خانه برگشت با حالت خسته و بی رمق گوشه ای افتاد. هر چه سؤال می کردم عباس چه شده؟ چرا اینقدر خسته ای؟ هیچ نمی گفت. یکی از همراهان ایشان که اصرار مرا دید گفت: «عباس ۹ ساعت تو آسمان در حال پرواز بوده است.» عباس که این را شنید با همان حالت کم رمقی که داشت به سختی زبانش را باز کرد و با اعتراض به ایشان گفت: «چرا این مسایل را اظهار می داری.» یعنی نه خودش از کارهایش می گفت و نه راضی می شد کسی در این مورد حرفی بزند.

● آیا فرزندان شهید تاکنون در مورد پدرشان از شما پرسیده اند؟

گاهی فرزند بزرگم که در زمان حیات شهید، هم ایشان را درك کرده و در اواخر زندگی، شهید بابایی، دو ماه تمام وی را در مأموریت‌هایش همراه خود می برد سؤالاتی می کند، همین طور فرزندان دیگرم هم خیلی مشتاقانه از پدرشان می پرسند من هم آنچه را از او دیده و می دانم برایشان بازگو می کنم.

● شما چقدر با وصیتنامه شهید مأنوس هستید؟

با وصیت نامه شهید خیلی انس دارم بخصوص که در کلام ایشان آینده نگریهایی را می بینم که خیلی برایم جالب است؛ بخصوص در آن بخشهایی که راجع به امام و ولایت می نویسد، همه سعی خویش را به کار می بندد تا رساترین و زیباترین بیان و عبارات را در مورد ایشان به کار گیرد. البته این را هم اذعان کنم که با همه اصراری که بر روی وصیت نامه شهید دارم، اما متأسفانه به لحاظ جو موجود جامعه نتوانسته ام آن چنان که منظور شهید بوده است به خواسته های ایشان در امر ساده زیستی عمل کنم.

● در مورد خصوصیات رفتاری شهید راجع به بیت المال توضیح دهید .

به شدت راجع به بیت المال حساس بود . او اغلب شبها به مأموریت می رفت تا صبح در محل مأموریتش باشد و روز را برای انجام وظیفه اداری از دست ندهد . هیچ وقت از ماشین و لوازم اداری برای کار شخصی استفاده نکرد و حتی در مورد مأموریت‌های پروازی هم همیشه یک نگرانی خاصی در ایشان قابل مشاهده بود و وقتی علت آن را می پرسیدیم، می گفت: «کمی نگرانم مبادا در این مأموریتها حادثه ای پیش آید و هواپیمای متعلق به بیت المال آسیب ببیند .»

● معروف است که شهید بابایی حقو دریافتی خودش را صرف محرومین می کرد آیا از این موضوع شما اطلاع داشتید؟ اینها را خودش اصلا نمی گفت اما من خودم به نوعی می فهمیدم.

● چطوری به این موضوع پی می بردید؟ می دیدم آن حقوقی که ایشان می گیرد آن پولی نیست که خرج خانه می کند. معلوم بود که بخش زیادی از آن را در جایی غیر از خانه خود صرف می کند و بعدها معلوم شد که او بخشی از حقو خویش را خرج خانواده های مستمند می کند.

● در مورد رفتار شهید در هنگام عزیمت به مأموریت بگویید؟ آغاز و پایان هر مأموریتش را توسل به قرآن قرار می داد. در آغاز مأموریت، موفقیت مأموریتش را طلب می کرد و در پایان مأموریت هم موفقیت خویش را به درگاه خدا شکر می گفت. او هیچ گاه موفقیت‌هایش را به خودش نسبت نمی داد و همیشه می گفت: «این کس دیگری است که در آن اوج آسمان ما را کمک می کند و گرنه ما هیچ هستیم.»

● ساعاتی که شهید عازم مأموریت می شد تا موقعی که برمی گشت برای شما چگونه سپری می شد؟

برای هر کسی آخرین لحظات وداع با عزیزانش سخت است. هر وقت که عباس مأموریت داشت با اینکه از ساعات پرواز عباس اطلاعی نداشتم، اما می رفتم روی بالکن خانه و هر پروازی را به تماشا می نشستم، چرا که می دانستم یکی از آنها حامل عباس است. هواپیما که بر می خواست با ذکر دعا و صلوات آن را بدرقه می کردم، تا وقتی که از نگاهم ناپدید می شد.

● در مورد مأموریت‌هایش به شما توضیحی می داد؟

خیلی کم در مورد مأموریت‌هایش صحبت می کرد. يك بار او را خیلی نگران دیدم. علت را پرسیدم، گفت: «نگرانی ام از این بابت است که چرا هنوز لایق شهادت نشده ام.» گفتم مگر چه شده؟ گفت: «واقعه ای پیش آمد و کنترل هواپیما از دستم خارج شد. هیچ امیدی به فرود سالم نداشتم، خوشحال بودم که دیگر رفتنی هستم. اما این طور نشد و من سالم و به صورت معجزه آسایی فرود آمدم.» و از این موضوع بسیار متأثر بود.

شهید محمد بروجردی

● سردار شهید محمد بروجردی

● زندگی نامه

محمد در سال ۱۳۳۳ در خانواده ای کوچک اما باصفا و معنوی در روستای (دره گرگ) از توابع شهرستان بروجرد پا به عرصه وجود نهاد. در شش سالگی پدر زحمتکش و فداکار خود را از دست داد. مادرش پس از فوت همسر، به تهران مهاجرت کرد. محمد از هفت سالگی، بنا به شرایط مادی خانواده، روزها کار و شبها به تحصیل می پرداخت.

محمد در ۱۷ سالگی با دختری با تقوا و پاکدامن ازدواج کرد؛ و پس از یکسال به سربازی اعزام شد. او که سربازی برای رژیم ستمشاهی را ناصواب می دانست، از سربازی گریخته و برای دیدار امام خمینی (ره) راهی عراق شد، اما در مرز دستگیر و پس از ۶ ماه زندان، او را در تهران به اجبار به سربازی واداشتند. محمد در طول سربازی، دست از فعالیت سیاسی بر نداشت و پس از پایان سربازی با یاران امام در ایران تماس برقرار کرد. او در کنار شهید «حاج مهدی عراقی» و روحانی مبارز «حجت الاسلام صادقی اردستانی» و با سازمان فجر اسلام برای سرنگونی رژیم شاه همکاری کرد.

محمد در سال ۱۳۵۵ به همراه چند نفر از مبارزان به سوریه رفت و در آنجا با روحانی برجسته لبنان «امام موسی صدر» و همچنین با دکتر چمران آشنا شد و پس از دو ماه به

ایران مراجعت کرد. پس از بازگشت، با گروهی به نام «گروه توحیدی صف» فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد و همچنین به افشارگری و مبارزه علیه گروه‌های چون «سازمان منافقین» پرداخت. هنگام بازگشت حضرت امام خمینی (ره) به میهن اسلامی، او از سوی «شهید بهشتی» به عنوان مسئول حفاظت کمیته استقبال از امام انتخاب شد. همچنین در آزادسازی پادگان «جمشیدیه»، آزادسازی رادیو و تلویزیون و خلع سلاح کلانتری ۱۴ و نیز در شکل‌گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نقش فعالی داشت. با این حال از پذیرفتن پیشنهاد فرماندهی سپاه پاسداران خودداری کرد و همچون گذشته در پاوه و نقاط دیگر کردستان به مبارزه پرداخت، به طوری که در هر منطقه‌ای که حضور می‌یافت، ضد انقلاب عرصه را خالی می‌کرد.

بروجردی به صورت گمنام و بی ادعا مسئولیتهای مختلفی چون «فرماندهی سپاه پاسداران منطقه هفت»، «قائم مقام قرارگاه حمزه»، «فرماندهی تیپ ویژه شهدا» - که خود بنیانگذار آن بود - خدمات شایسته و ارزشمندی را ارائه نمود. از جمله مسئولیتهایی که در جنگ تحمیلی بر عهده ایشان بود می‌توان از: فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهداء نام برد. دیگر اینکه بروجردی، در آزادسازی سرپل ذهاب به افتخار جانبازی نائل شد.

قوت ایمان و اخلاص در عقیده، کنترل نفس، فروتنی و ایثار، عشق به مردم، کمک به تهیدستان، عشق به امام از جمله ویژگیهای اخلاقی شهید بروجردی بشمار می‌رود. همچنین نماز شب ایشان ترک نمی‌شد و اهل جهد بود و همواره شهادت را سعادت می‌دانست. سرانجام این سردار سرافراز پس از عمری تلاش و مجاهدت در تاریخ

۶۲/۳/۱ در جاده مهاباد - نقده بر اثر انفجار مین دعوت حق را لبیک گفت.

● یادداشت

سردار شهید ، محمد بروجردی نامی آشنا برای همه بچه های جبهه و جنگ است. بخصوص کسانی که گوشه هایی از خاطرات حماسه پاوه در سال ۵۸ را در ذهن دارند و حماسه های مشابه آن را در مناطق غرب کشور تجربه کرده اند. او با عناوین گوناگون و با مسامی مشهور است. بچه های جبهه و جنگ بروجردی را «مسیح مسلخ کردستان» می دانند.

همچنین او را «سیدالشهدای منطقه غرب» نیز می نامند و بسیاری از رزمندگان هم او را «بهشتی سپاه پاسداران» می خوانند ؛ و شهید حاج ابراهیم همت که خود از فرزندان تاریخ معاصر است از شهید بروجردی به عنوان «اطمینان بخش قلوب رزمندگان» یاد می کند.

هنوز هم ردیای بروجردی بر قلعه های آرام کردستان، بر کوچه پس کوچه های حماسه دیده پاوه و بر وجب به وجب جبهه غرب باقی است. اگر امروز از هر هموطن کرد در مورد شخصیت بروجردی جویا شوی همه از او به احترام یاد می کنند و از صمیم قلب او را سردار حماسه های غرب می دانند.

● گفتگو با خانم «بی غم» ، همسر مکرّم سردار شهید محمد بروجردی

● ابتدا پیرامون نحوه آشنایی و ازدواج با شهید بروجردی توضیح دهید.

شهید بروجردی در واقع پسر خاله من بود و ما دوران کودکی در یک خانه بزرگ شده بودیم. هر دو به خلق و خوی هم آشنایی داشتیم. سال ۱۳۵۳ بود. در این سال شهید بروجردی تنها ۱۷ سال سن داشت. پس از ازدواج راهی خدمت سربازی شد. از همان سال فعالیت‌های سیاسی خود علیه رژیم طاغوت را آغاز کرد.

● از فعالیت‌های سیاسی شهید بروجردی هم اطلاع داشتید؟

بله، چون غالب جلسات ایشان در منزل ما برگزار می‌شد؛ در جریان کارهایشان بودم. برنامه‌هایی چون تهیه کتب مذهبی، اعلامیه‌های حضرت امام، تکثیر نوار، که حتی بعضی مواقع از ما هم می‌خواستند کمکشان کنیم. با توجه به ضرورت‌های امنیتی آن روز، بسیار محتاط عمل می‌کرد تا در جریان انجام برنامه‌ها ردپایی از خود برای ساواک باقی نگذارد. وقتی دوستانش رابه منزل می‌آورد (منظور خانه پدر من بود چون ما خانه دیگری نداشتیم) به صورت چشم بسته آنها را به منزل می‌آورد تا احیاناً اگر یکی از همکارانشان دستگیر شد کل برنامه لو نرود. یکبار نیمه‌های شب برای انجام برنامه‌های بی‌سروصدا و پا برهنه از منزل بیرون رفته بود و موقع رفتن نیز در حیاط را باز گذاشته بود. پاسبانی که از جلوی در منزل وارد می‌شد وقتی در حیاطمان را باز دیده بود، ما را صدا کرد و گفت: «در حیاطتان باز است، چرا این موقع شب آن را نمی‌بندید.» ما اول نمی‌دانستیم قضیه چیست، بعد که محمد برگشت، موضوع را برایشان تعریف کرد و از ما خواست موقعی که ایشان بیرون می‌رود در منزل را باز بگذاریم تا در موقع

ضرورت وی بتواند خود را از دست مأموران طاغوت نجات دهد.

محمد از هر کدام ما به نحوی در راه مبارزه با طاغوت بهره می جست. او حتی خواهر کوچکم را که در آن موقع هفت، هشت سال بیشتر سن نداشت دنبال دوستانش می فرستاد که آنها را از مکانی که محل فعالیتهاش بود به سمت منزل راهنمایی کند؛ و به این ترتیب از شناسایی منزل توسط مأموران شاه جلوگیری می کرد. وقتی هم که حضرت امام خمینی (ره) به کشور تشریف آوردند، محمد جزو محافظین آن حضرت از محل فرودگاه تا بهشت زهرا (س) و سپس در مدرسه علوی بودند. بعداً به دلیل ضرورتهای زمانی عازم جبهه شدند.

● از زندگی شهید در سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی بگویید.

مجموع زندگی مشترک ما ۱۰ سال طول کشید. ۵ سال آن پیش از پیروزی، و پنج سال بعدی آن در سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی سپری شد. ما تازه از فعالیتهای پیروزی انقلاب اسلامی فارغ شده بودیم که ناگهان جنگ تحمیلی شروع شد. پیش از آن، موضوع توطئه ضدانقلاب در پاوه و کردستان پیش آمد. شهید بروجردی اولین کسی بود که به دنبال دستور حضرت امام (ره) به پاوه اعزام شد. در اولین اعزامشان به منطقه غرب، مدت سه ماه را بدون اینکه حتی یک روز به مرخصی بیاید در این منطقه سپری کرد. بعد از آرام شدن پاوه و سرکوبی ضدانقلاب، شهید بروجردی اعلام کرد که می خواهد برای همیشه در کردستان باقی بماند؛ به همین خاطر از من هم خواست که به اتفاقاً ایشان به منطقه غرب بروم. قبول کردم. لذا با ایشان به مدت دو سال در کرمانشاه بودیم؛ بعد ارومیه و بعد

شهرهای دیگر . به شهید بروجردی می گفتم: « حداقل کمی هم استراحت کن. مگر کردستان فقط مال توست؟» او در جواب این خواسته من با قاطعیت می گفت: «من کردستان را دوست دارم و از مردم آن هرگز جدا نخواهم شد.»

● سؤال اصلی همین جاست که راز این انس شگفت شهید بروجردی با مردم خطه کردستان در چه بود و از چه رو این عزیز به مسیح کردستان مشهور شده است؟

راز موفقیت شهید در این بود که اعتماد به نفس داشت و علاوه بر آن به مردم کردستان هم اعتماد داشت. واقعاً مثل مسیح در میان مردم کردستان بود. با آنها زندگی می کرد، محرم اسرار و حلّال مشکلاتشان بود. البته این علاقه متقابل بود، یعنی مردم کردستان هم بروجردی را از خودشان می دانستند؛ و من علاقه مردم کردستان به بروجردی را در مراسم مختلف دیدم. البته شهید بروجردی حساب مثنی خودفروخته را از حساب مردم مظلوم کردستان جدا می دانست. آن موقع راههای منطقه غرب به شکل امروز امن نبود. غالباً از ساعت ۶، ۷ عصر تقریباً در راههای ارتباطی غرب، کمتر ترددی را شاهد بودیم؛ اما بروجردی به این خطرات و تهدیدات ضد انقلاب اعتنایی نمی کرد و وقتی ما از ایشان می خواستیم رعایت ایمنی را بکند می گفتند: «ضدانقلاب چون فکر می کند در موقع شب از راهها هیچ حرکتی انجام نمی شود خیالش راحت است؛ اما ما باید این خواب ضد انقلاب را برایشان آشفته کنیم.» لذا او سد شکن و سکوت شکن بود.

● آیا منصب و مقام و ریاست باعث آن می شد که تغییری در روحیه یا اخلا شهید به وجود بیاید؟

هرگز. چرا که او به مقام به عنوان مسؤولیت و تکلیف نگاه می کرد؛ که هر چند مسؤولیت سنگینتر می شود بار

وظیفه گرانتر می گردد. لذا من حتی يك بار هم ندیدم به خاطر این مقام و منصب ها لحظه ای به خود ببالد. هر کار خوبی را که انجام می داد به خودش نسبت نمی داد و می گفت: «دیگران چنین کردند.»

● از جمله اقدامات شهید بروجردی در منطقه کردستان تشکیل گروه های پیشمرگان کرد مسلمان بود ضرورت انجام این اقدام چه بود؟

شهید بروجردی معتقد بود چون ما با منطقه و موقعیت کردستان آشنایی نداریم بهتر این است که بیائیم از خود مردم کرد متعهد کمک بگیریم. لذا با این فکر بود که جنبش پیشمرگان کرد مسلمان را تشکیل داد، اسلحه بین آنها توزیع کرد و از آنها خواست تا از سرزمین خودشان دفاع کنند.

● با توجه به حجم بالای کاری که شهید بروجردی داشتند میزان رسیدگی ایشان به امور خانواده به چه صورت بود؟

در پنج سال دوم زندگی، ما دیگر کمتر بروجردی را در منزل می دیدیم؛ البته حق را هم به او می دادیم. او می گفت: «شما از نظر و ذهن من دور نیستید اما اسلام عزیزتر از شماست.» همیشه سفارش بچه ها را به من می کرد و به من در باب دقت در تربیت آنها توصیه اکید می نمود. وصیت مهم او به من این بود که: «بچه هایم را دلسوز برای اسلام تربیت کن.»

● چگونه از شهادت ایشان اطلاع پیدا کردید؟

چند روز پیش از این واقعه، به اتفاقاً بچه ها برای شرکت در مراسم جشنهای شعبانیه از ارومیه به تهران آمده بودم. فردایش شب سوم شعبان بود که به دنبال خوابی که در آن شب دیده بودم بروجردی از تهران تماس گرفت و از من خواست هر چه زودتر به ارومیه برگردم، تعجب کردم

که چه اتفاقی رخ داده است. در طول این ده سال زندگی مشترک هیچگاه اینطور نگران مانده بود؛ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ گویا شهادت ایشان به وی اعلام شده بود. همان روز عازم ارومیه شدیم و فردای آن شب بود که ایشان به شهادت رسیدند.

● صحبت از خوابی به میان آوردید که دو روز پیش از شهادت شهید بروجردی دیده بودید. اگر ممکن است جزییات این خواب را تعریف کنید.

بله، من شب سوم شعبان که مصادف با میلاد با برکت حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود خوابی عجیب دیدم. در خواب حضرت امام حسین (ع) را زیارت کردم در حالی که ایشان در جمع ما دنبال چیزی می گشتند. گفتم: «آقا چیزی می خواهید بفرمایید.» فرمودند: «آری، اما آنچه را که می خواهم در بین شما نیست.» و من به واسطه این خواب شهادت واقعی بروجردی را همان شب سوم شعبان می دانم؛ و فردای همان شب بود که بروجردی به لقاءالله رسید.

● در مورد خاطره آخرین وداع شهید بروجردی صحبت کنید؟

فردای همان شبی که ما به دنبال تماس بروجردی از تهران به ارومیه برگشتیم، محمد آخرین لحظات خروج از منزل سفارشهای عجیبی می کرد. به صورت اکید در آن لحظات وداع - که گویی خبر شهادتش از پیش به او اعلام شده باشد - به ساده زیستی توصیه می کرد و می گفت: «به یاد آخرت باشید. دنیا به زودی پایان می پذیرد، به فکر گذر از پل صراط باشید.» بعد از شهادت بروجردی نیز در لحظه های سخت که نیاز به کمک داشته ام ایشان بارها به امدادم آمده است. من اصلاً نبودن بروجردی را باور نمی کنم. یادم می آید وقتی می خواستم خانه ای بخرم

نگران بودم مبادا قولنامه آن امضاء نشود. شب در عالم خواب دیدم شهید بروجردی آمد و سند خانه را امضاء کرد و به من داد و فردای آن روز دیدم صاحبخانه آمد و قولنامه را امضاء نمود. موارد زیادی از این نوع امدادها و راهنمایی های شهید در زندگی ام اتفاق افتاده که همه و همه این باور را در من زنده تر می کند که بروجردی زنده تر از پیش ناظر، بر اعمال ماست.

● رابطه شهید بروجردی با اعمال عبادی چگونه بود؟

هیچ موقع حجم بالای کار ایشان مانع نمی شد که وی اندکی از اعمال عبادی اش بکاهد؛ بلکه نسبت به انجام دقیق این اعمال بسیار مقید بود. نماز شب را برای خودش فریضه می دانست، همیشه با مفاتیح و قرآن کریم مانوس بود و از هیچ فرصتی جهت تحکیم پیوند معنوی خویش با خدا دریغ نمی کرد.

شهید غلامعلی پیچک

● سردار شهید غلامعلی پیچک

● زندگی نامه

غلامعلی به سال ۱۳۳۸، در خانواده ای مذهبی و پاکدامن در تهران پا به عرصه هستی نهاد. غلامعلی در سن پنج سالگی به مدرسه رفت. او با موفقیت و کسب نمره های عالی، دوره ابتدایی را به پایان برد و هر سال بعنوان شاگرد ممتاز شناخته شد. غلامعلی از ده سالگی در انجام فرائض دینی مقید و از شروع تکلیف، مقلد حضرت امام (ره) بود. او تحصیلات متوسطه را همچون دوران ابتدایی با نمره های خوب به پایان رساند و در سن شانزده سالگی، با بهترین معدل، مدرک دیپلم را دریافت کرد و همان سال در آزمون سراسری قبول شد تا در رشته انرژی اتمی وارد دانشگاه شود. در دانشگاه به خاطر کسب امتیاز بالا، بورس تحصیل در خارج از کشور به وی تعلق گرفت، اما او از پذیرفتن بورس، سر باز زد و تحصیل در داخل کشور را به خارج ترجیح داد.

وی خیلی زود نسبت به مسائل سیاسی داخلی اطلاعات کسب کرد و با هوش و درایتی که داشت، رژیم شاه را رژیم فاسد و ظالم یافت و از این رو، مصممتر از پیش، وارد مبارزات سیاسی شد. در سن پانزده سالگی طرح ترور «خسرو داد» را کشید. همچنین با ارتباطی که با

برخی از روحانیون برجسته داشت، اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) را چاپ و تکثیر می کرد تا در اختیار دیگران قرار دهد.

پس از پیروزی انقلاب و شکل گیری نهادهای انقلابی، غلامعلی وارد سپاه پاسداران شد. با شروع غائله کردستان و تحریکات گروهکهای ضد انقلاب در آن منطقه داوطلبانه عازم غرب کشور شد و همراه گروه «شهید چمران» در جنگهای نامنظم برای آزادسازی شهرهای کردستان شرکت کرد و شهادت و ایثارگری فراوانی از خود نشان داد. از آنجا که لیاقت و شجاعت او در درگیریهای کردستان نزد فرماندهان سپاه محرز بود، به عنوان فرمانده محور غرب کشور منصوب شد.

سرانجام غلامعلی پیچک در پیش از ظهر روز بیستم آذرماه ۱۳۶۰ در عملیات «مطلع والفجر» در منطقه «قاسم آباد» واقع در ارتفاعات «بر آفتاب» با نیروهای دشمن تن به تن درگیر شد و در اثر اصابت گلوله به گلو و سینه اش، به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

● یادداشت

«بازی دراز خانقاه عرفان است.» این زیباترین و رساترین تعبیری است که در وصف این خطه حماسه خیز از زبان شهید مظلوم دکتر بهشتی بیان شد و برای همیشه یاد و «خاطره بازی» دراز را در ذهنها و خاطره ها ماندگار ساخت. از «بازی دراز» بسیار می توان گفت، نوشت و خواند. بازی دراز آشناترین خطه حماسه خیز در دل کربلای جبهه های غرب است. بچه های رزمنده و بسیجی همانقدر که شلمچه

را می شناسند و به حماسه و حماسه آفرینانش عشق می‌ورزند ، «بازی دراز» را می شناسند.

ارتفاعات سر به فلک کشیده «۱۱۰۰» و «۱۱۵۰» بازی دراز یاد و خاطره سرداران حماسه سازش را خیلی خوب بخاطر دارد ؛ و اکنون اگر دل هر ذره از این خاک مطهر را بشکافی صدها برگ از حقایق ناگفته این حماسه را برایت بازگو می کنند. بازی دراز قطعه خاکی بیش نیست ؛ اما عظمتی که در دل این خاک نهفته است عاریتی است که از نفس گرم سرداران افتخار آفرین آزادسازیش گرفته است . سردار شهید «غلامعلی پیچک» از جمله این سرداران است. هم او که افتخار طراحی عملیات آزاد سازی «بازی دراز» در کارنامه پرافتخار هشت سال دفاع مقدس به نامش ثبت گشته است. شهید «پیچک» به اسم و صفت «غلامعلی» بود و این افتخاری بود که به خوبی از عهده انجامش برآمد و لباس سبز سربازی صاحب العصورالزمان (عج) را برازنده قامت استوارش ساخت.

خاطرات کودکی مثل دوران جوانیش لبریز از تلاش در راه عشق بود. تقید شگفت آورش به فرامین اسلام و ادامه خط امام راحل (ره) از او مقلدی پاکدامن و استوار ساخته بود ؛ که ریشه در خلوص و صفایی ویژه داشت. مبارزه علیه فساد و ظلم و تباهی را از مسجد الحسین (ع) آغاز کرد و تا فتح بزرگ ۲۲ بهمن لحظه ای از پاننشست. غلامعلی پله های ترقی رسیدن به خدا را از سنگر مسجد آغاز کرد ؛ و با پیروزی انقلاب اسلامی در سنگر سپاه و بعد جبهه های جنگ طی کرد. همسنگری با شهیدان چمران، شیروودی، بروجردی، موحدی دانش، وزوایی و جاوید الاثر احمد متوسلین از جمله افتخارات وی می باشد. هر جا انقلاب در معرض تهدید بود شهید پیچک سپر نیزه های گشت ؛ و

این حضور سبز و سترگ را در پاوه و بانه به اثبات رساند؛ و در عملیات «کلینه» سید صاد و بازی دراز» تدبیر و فرمانده ایش را بروز داد. با اینکه فرماندهی اش عملیات سپاه غرب بود، تواضع او مانع از آن می شد که کسی او را با مسؤولیتش بشناسد. به طوری که بنا به گفتار معروف «هر کس از او می پرسید کجا هستی؟ طوری جواب نمی داد که حتی طرف بفهمد او در غرب کشور می جنگد.»

غلامعلی برای شهادت آمده بود و «این دنیایی» نبود به طوری که بنا به تعبیر مادر بزرگوارش از سالها پیش از انقلاب اسلامی انتظار شهادتش را داشتند؛ و این انتظار، اندکی بعد به بار نشست و «بر آفتاب» واقع در منطقه «قاسم آباد» در ساعت مقدس و ملکوتی ظهر، افتخار اجابت دعای چندین ساله پیک را نصیب سرزمین خود ساخت. آخرین صحبت سردار نیز شنیدنی است. او ساعاتی پیش از شهادت می گفت: «ما امشب به جنگ با صدام می رویم، برای اینکه حقی را به جهان ثابت کنیم و آن حق این است که اسلام و سرزمین اسلامی ما مورد هجوم بیگانه واقع شده...» و بعد از این صحبتها بود که در روزهای پایانی پاییز ۱۳۶۰ اجرای عملیات «طلوع فجر» وارد منطقه قاسم آباد شد و به آرزوی دیرینه اش رسید.

عشق و روح بلند شهید پیک مانع از آن بود که به حداقل هاراضی شود از این رو همیشه طالب بالاترین سعادتها بود. او می خواست همه وجودش را فدا سازد و در این راه به چیزی کمتر از آن راضی نبود، تا جایی که می گفت: «جنازه مرا بر روی مینها بیاندازید که منافقین فکر نکنند ما در راه خدا از جنازمان هم دریغ داریم.»

در يك غروب زیبای تابستان فرصتی حاصل شد تا به حضور مادر بزرگوار و ارجمند سردار جبهه های غرب،

شهید غلامعلی بیچک رسیده و در گفتگوی صمیمی پای صحبتها و خاطرات ارزشمند ایشان بنشینیم. لحظه لحظه زندگی و خاطرات فرزند بزرگوارش در ذهن او ماندگار شده است. در خلال صحبتها و پرسشها اشک در چشمان منتظرش می نشیند. او به فرزندش عشق می ورزد، اما مدام تاکید دارد: «افتخار می کنم که سرمایه ای داشتم و آن را تقدیم اسلام نمودم.»

در این گفتگو که از ساده زیستی، توصیه ها و خاطرات شهید پرسیدیم، فرزند دیگرشان علی آقا نیز حضور داشتند تا مادر را در یادآوری خاطرات کمک کنند.

● گفتگو با خانم «اکبری»، مادر بزرگوار سردار جبهه های غرب، شهید غلامعلی بیچک

● مادر، مختصری پیرامون خصوصیات رفتاری و اخلاقی شهید توضیح دهید.

غلامعلی از همان کودکی با هوش و مهربان بود. از همان طفولیت به نماز علاقه نشان می داد. همه او را دوست داشتند و به همین جهت کسی نیست که از او دورتی به خاطر داشته باشد. همیشه با وضو بود و بدون وضو از خانه بیرون نمی رفت.

● چگونه وارد سپاه شد؟

موقعی که سپاه پاسداران تاسیس شد به من گفت: «مادر می خواهم بروم سپاه.» گفتم سپاه چی هست؟ گفت: «سپاه یعنی حافظ انقلاب اسلامی.» گفتم پسرم من هم آرزویم حفظ این انقلاب است. چه سعادت بالاتر از این که خانواده ما هم در این راه، تکلیف خود را به انجام رساند و

من همواره این انتخاب را برای او يك سعادت و افتخار می دانم.

● اطلاع داریم که پیش از پیروزی انقلاب اسلامی نیز فعالیتهای انقلابی برجسته ای داشتند. در این خصوص توضیح دهید.

اتفاقاً عضو کمیته استقبال از حضرت امام (ره) هم بود. در این مورد خاطره ای در ذهنم است. غلامعلی آن زمان یعنی پیش از انقلاب اسلامی موتوری داشت که خراب بود؛ ما رفتیم يك موتور جدید برایش خریدیم. وقتی فهمید ناراحت شد و گفت: «مادر ما ۴ نفر هستیم (منظور خواهر و برادرانش را می گفت) چرا فقط برای من گرفته اید.» به همین دلیل موتور را تحویل نگرفت. رفت مسجد. بعد از بازگشت از مسجد، به سراغم آمد و موتور را از من درخواست کرد. گفتم پس چی شد، نظرت برگشت؟ چیزی نگفت. موتور را گرفت و رفت. بعد فهمیدیم آن را در خدمت کمیته استقبال از امام (ره) قرار داده است.

● علاقه به محرومین و کمک به مستضعفین از جمله خصوصیات غلامعلی است. اگر در این مورد خاطره ای دارید بفرمایید.

غلامعلی از همان کودکی علاقه عجیبی به محرومین داشت. وقتی دانشجو بود - با اینکه نیاز مالی نداشت - تابستانها کارگری می کرد. يك ریال دریافتی از کار را هم به خانه نمی آورد. می برد خرج زاغه نشینان جنوب شهر می کرد يك روز صاحب کار او دلش برای جوانی غلامعلی سوخته و از او پرسیده بود چرا نرفته درس بخواند و کارگری را انتخاب کرده است؟ غلامعلی در برابر این پرسش فقط سکوت کرده بود.

علاقه به غلامعلی تنها خاص ما نبود. بعد از شهادت ایشان من مدام بهشت زهرا (س) می روم. چند بار متوجه شدم خانمی همیشه زودتر از من بالای مزار غلامعلی

نشسته و گریه می کند. می خواستم بدانم که او کیست. موضوع را از ایشان پرسیدم. آن خانم در پاسخ گفت: «ما می دانیم غلامعلی که بود. موقع حیات غلامعلی ماسه روز بود که غذا برای خوردن نداشتیم. وقتی غلامعلی متوجه شد، خودش برای ما غذا تهیه کرد، آنوقت فرزند مرا با خود برده و به او غذا داده بود. حتی پول توی جیبش گذاشته بود.» و این در حالی بود که ما به عنوان نزدیکترین افراد به غلامعلی هیچ موقع از این کارها با خبر نمی شدیم. من مواردی از این گونه رفتار او را تنها پس از شهادتش شنیدم.

● فرزند بزرگوارتان پیش از شهادت سابقه جانبازی هم داشتند، در این مورد چیزی به شما می گفت و شما از وضعیت او مطلع می شدید؟

چند شب پیش از مجروحیت او خواب دیدم که يك نفر به من می گوید: «خوش به سعادتت که پسرت شهید شده است.» از خواب بیدار شدم و صلواتی فرستادم و دوباره خوابیدم. سه بار این خواب را پشت سر هم دیدم. صبح زود شماره غلامعلی را از بچه ها گرفتم. رفتم تلفن کردم. گفتند: «غلامعلی تیر خورده و در بیمارستان است.» رفتم غلامعلی را دیدم. او از اینکه چرا من در موردش جستجو کرده ام ناراحت شد. بعد گفت: «من نمی خواستم بفهمید مجروح شده ام.» به همین خاطر همیشه زخمهایش را خودش پانسمان می کرد و خودش می شست و در ایام مجروحیت هیچ وقت روزه خود را ترك نکرد. یکبار هم که خواهرش پرسیده بود چند ترکش و تیر خورده ای؟ پاسخ داده بود که: «حساب تیر و ترکشهای من دست خداست، خودم هم نمی دانم.» همیشه به من می گفت: «مادر من اگر رفتم تیر خوردم، مجروح یا شهید شدم، مبادا کسی را مسؤول این کار بدانی، من خودم این راه را انتخاب کرده ام و

مسئولیت کار خودم با خودم است.» و با این حرفهایش بود که همیشه به ما آرامش خاطر می داد.

● آخرین دیدار و آخرین وداع ، همیشه در ذهنها ماندگار می ماند. شما آخرین وداع شهید را یادتان می آید؟

شبی که فردای آن قرار بود به جبهه عازم شود، رفتار عجیبی داشت. عصر آن روز رفت برای همه اعضای خانه هدیه خرید ، روز بعد که عازم می شد پشت سرش آب ریختم. کمی رفت ، برگشت، دستم را بوسید و راه افتاد. دوباره نگاهی به پشت سر خود انداخت ، برگشت و مجدداً دستانم را بوسید و این کار را سه بار تکرار کرد ؛ این رفتار او برای من خیلی عجیب بود. آن لحظه نمی دانستم که این آخرین وداع با غلامعلی است.

● چگونه از نحوه شهادت فرزند عزیزتان مطلع شدید؟

دو، سه روز پیش از شهادت او ، در خواب صحنه تشییع شهید را دیدم. همه جمع بودند و صحنه های عجیبی از جلوی چشم می گذشت . شهید غلامعلی يك آکواریوم ماهی داشت و خیلی هم به این ماهیها می رسید. صبح روز بعد سر ساعت ۱۲ ظهر، موقع اذان ظهر بود که ناگهان دیدیم آکواریوم بدون هیچ علتی از نیمه نصف شد و شکست . ما مشغول جمع آوری شیشه های آکواریوم بودیم ، رادیو هم روشن بود و در مورد شهادت شهید دستغیب می گفت. من به داخل حیاط رفتم . پسر دیگر آمد و خبر شهادت شهید دستغیب را به من داد ، منافقین را لعنت کردم که اینگونه شخصیتها را از ما می گیرند. همان موقع در خطبه های نماز جمعه آقای رفسنجانی موضوع شهادت غلامعلی را عنوان کرده بود. من این موضوع را نشنیده بودم ؛ اما بچه ها شنیده بودند و به من چیزی نمی گفتند. بعد از نماز جمعه، همسایه مان را دیدم که

حالتی نگران داشت. خبر را شنیده بود. او هم چیزی نگفت. دلشوره ای به من دست داد.

داخل منزل آمدم، دیدم سفره ناهار را بطور غریبانه ای انداخته اند. دلم لرزید. گفتم این بار سفره چقدر غریبانه پهن شده است بچه ها حرفی به من نمی زدند اما متوجه نگرانیشان بودم. تا اینکه از سپاه آمدند و گفتند غلامعلی مجروح شده است. کم کم به خودم آمدم، تازه متوجه یک چیزهایی شدم. به برادران سپاه گفتم، بگویید که غلامعلی شهید شده، من طاقتش را دارم. و بعد... .

● در مورد اخلا و خصوصیات اجتماعی او صحبت کنید، بخصوص ساده زیستی شهید که سعی می کرد همیشه با کمترین ها بسازد.

به بیت المال بیش از هر چیزی اهمیت می داد. همیشه دوست داشت از حق خودش گذشت کند. موقع ازدواج به او گفتم اجازه بده بروم با دفترچه ازدواج برایت وام بگیرم. برگشت گفت: «مادر! معلوم نیست زنده باشم یا نه، بگذار

آنهايي که واجبتر هستند این وام را بگیرند.»

● رفتار شهید در میان خانواده و با اهل خانه چگونه بود؟

غلامعلی به پدر و مادرش خیلی علاقه داشت و به ما احترام می گذاشت به آینده انقلاب و کشور علاقه مند بود، می گفت: «ما می رویم تا آینده درخشانی را برای فرزندان خود بسازیم؛ تا ۲۰ سال بعد ایرانی سربلند را به فرزندان خود تحویل دهیم.»

● سؤالی در ذهنها مطرح است و آن علت انس و علاقه شهید پیکر به منطقه کردستان و کلا منطقه غرب است. چرا این منطقه محروم را برای فعالیت خود انتخاب کرد؟

دلیش محرومیت این منطقه بود. او به هر جایی که محروم و محرومیت بود می رفت. البته این او آخر بعد از این همه حضور در منطقه غرب يك بار آمد و گفت: «مادر می خواهم بروم جبهه جنوب.» گفتم چرا؟ گفت: «می روم تا بلکه جسم يك جان پناهی برای رزمنده ای بشود.» یعنی این قدر خود را در خدمت جنگ و رزمندگان قرار داده بود.

● شنیده ایم مقام معظم رهبری نیز قبلا دیداری از خانواده محترم شهید داشته اند، اگر خاطره ای از این دیدار دارید بیان نمایید.

عشق عمیقی به امام و ولایت داشت. در پادگان سمیه هم با مقام معظم رهبری آشنایی داشت. معظم له پس از شهادت غلامعلی در روز ۲۴ خرداد سال ۶۳ ما را مورد عنایت خود قرار داد و خانه را به نور حضور خود منور ساختند. ایشان در این دیدار تاکید فرمودند که غلامعلی برای ما در حکم هزار رزمنده بود. خاطره این دیدار همیشه در ذهن اهل خانه، ماندگار باقی مانده است.

● الان ارتباط شما با شهید چگونه است و آیا این شهادت موجب ایجاد فاصله بین شما شده است؟

خیر، من همیشه حضور شهید غلامعلی را در زندگی و خانه احساس می کنم. هر موقع که من احساس نگرانی می کنم شهید غلامعلی را در خواب می بینم. در مورد مهمترین وقایع کشور و انقلاب هم همینطور. نمونه آن رحلت حضرت امام خمینی (ره) بود که چند شب پیش از آن غلامعلی را در خواب دیدم که نگران است. علت را که پرسیدم گفت: «به زودی عزیزترین فرد انقلاب از میان شما می رود و به نزد ما می آید.» و چند روز بعد آن واقعه جانسوز رخ داد.

شهید محمدرضا دستواره

● سردار شهید سید محمد رضا دستواره

● زندگی نامه

«محمد رضا» سال ۱۳۳۸ در يك خانواده با تقوا، مذهبی و در عین حال مستضعف، در جنوب تهران زاده شد. دوره دبستان را در مدرسه ای به نام «باغ آذری» تمام کرد.

در سال ۱۳۵۷، سال آخر دبیرستان بود، دوستان و همسالان خود را برای مبارزه با رژیم ستمشاهی ترغیب می نمود. در ۱۴ آبان ۱۳۵۷ در حالی که با مزدوران رژیم درگیر بود، توسط عمال ساواک در دانشگاه تهران دستگیر و زندانی شد. دستواره، هنگام ورود حضرت امام خمینی (ره) فعالانه در مراسم استقبال از ایشان شرکت کرد و مسؤلیت قسمتی از محوطه میدان آزادی را بر دوش گرفت.

پس از آن، به مدت چهار ماه در «کمیته انقلاب اسلامی» مشغول خدمت شد و از آن پس، به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.

به دنبال تحریکات گروه‌های ضد انقلاب در کردستان ، همراه فرماندهانی چون «چراغی»، «حاج احمد متوسلین» و دیگر همزمانش در آزادسازی شهر «مریوان» مردانه مبارزه کرد و حماسه ای ماندگار از خود به جا گذاشت و پیروزمندان و وارد شهر مریوان شد. مدتی بعد به فرماندهی «پاسگاه شهدا» در محور مریوان منصوب شد که در این مسؤلیت نیز خوش درخشید.

شهادت در اوایل خرداد ماه ۱۳۶۱، پس از انجام عملیات «بیت المقدس» ، همراه حاج احمد متوسلین برای کمک به مردم مسلمان و مظلوم لبنان ، فعالیت‌های چشمگیری انجام داد. او پس از بازگشت از لبنان ، به فرماندهی «تیپ سوم ابوذر» منصوب شد و در نبردهای پر حماسه «رمضان» و «مسلم بن عقیل» نیروهای تحت امرش را هدایت کرد و بار دیگر ، توانمندی بالای نظامی خود را نشان داد.

در عملیات «خیبر» پس از شهادت حاج همت ، فرماندهی لشکر به «حاج عباس کریمی» واگذار شد و سید محمد به عنوان قائم مقام لشکر انجام وظیفه نمود. پس از انتصاب فرمانده جدید لشکر ، سید همچنان در سمت قائم مقام ابقا شد. مناطق اشغالی کردستان ، جبهه های مختلف جنوب ، بویژه منطقه عملیاتی «والفجر ۸» و جاده «ام القصر» برای همیشه شاهد رشادتها و ایثارگریهای عاشقانه سید می باشند.

او در ۱۳ تیر ماه ۱۳۶۵ ، پس از چند روز که از شهادت برادرش می گذشت ، خود به کمند عشق گرفتار آمد و به خیل و جرگه عشا پیوست تا بر سریر «عند ربهم» جلوس یابد.

● یادداشت

بچه های جبهه و جنگ، آنانی که در کوره حوادث تلخ و شیرین آن آبدیده شده اند نام لشکر سرافراز محمد رسول ... (ص) را در ذهن و خاطره هایشان حاک کرده اند. لشکری که به نفس گرم حاج احمد متوسلین و حاج ابراهیم همت مطهر گشته و با حضور سردارانی چون عباس کریمی، علیرضا نوری و حاج سید محمد رضا دستواره و ... برکت گرفته است. سخن از سرافرازان لشکر ۲۷ محمد رسول ... (ص) و عزیز این لشکر، یار حاج احمد و همراه حاج همت، سردار قائم مقام لشکر، شهید حاج سید محمد رضا دستواره است. کسی که مدرسه باغ آذری هنوز نجوای او را در دل دیواره های خود حاک نموده و منطقه «گود» در جنوبی ترین نقطه تهران، او را با همه محرومیت هایش به خاطر دارد. عظمت حماسه حاج محمدرضا دستواره را خدا می داند و بس؛ اما ذره هایی از این دریای عظمت را که با فهم ناتوان خود بدان پی برده ایم، ما را از این همه عظمت در شگفت فرو می برد. خود حاجی متواضعانه می گوید: «آن طور که می خواستم نتوانستم به اسلام خدمت کنم.» و از دیگران یعنی از ما، مایی که وارثان خون ایشان هستیم می خواهد تا راه نیمه تمام او را تداوم بخشیم؛ اینک ماییم و این راه، راهی که باید مواظبش باشیم تا آن را گم نکنیم.

همسر مکرمه سردار، از حاج محمدرضا که صحبت می کند - با دقتی که در نقل خاطراتش از سالهای زندگی با او به خرج می دهد - ما را از محدوده امروز، تاروهای حماسه ای ۸ سال دفاع مقدس می برد.

آقا مهدی دستواره نیز در کنار ما گوش به حرفها و نقلهای شیرین می سپرد، گرچه بارها شنیده است، اما از طراوت چهره اش در می یابیم که هنوز هم از آنها احساس نشاط می کند. او خاطرات زیادی از پدر در ذهن ندارد. عکس یادگاری ای را که در دوران طفولیت و در آغوش پدر از او گرفته اند، نشانم می دهد و عکسهای دیگر سردار را نیز با من و منور می زند. همسر شهید گفتیهای بسیار از سردار دارد اما روی دو نکته بسیار تاکید می کند: «ساده زیستی سردار» و «ولایت پذیری او».

● گفتگو با خانم «عذرا رستمیان»، همسر مکرمه سردار شهید حاج سید محمدرضا دستواره

● ابتدا راجع به نحوه آشنایی خود با شهید دستواره صحبت کنید.

اواخر آذر ماه ۱۳۶۵ بود که حاجی برای اولین بار همراه شهید چراغی به خانه پدرم آمدند، من ایشان را نمی شناختم. ایشان در جایی کار می کردند که یکی از بستگانش آنجا بود و به واسطه وی، ما با شهید آشنا شدیم.

● اولین برخوردها و صحبتهای حاجی یادتان می آید؟

در اولین برخوردها می گفت من تاکنون به فکر ازدواج نبودم، چون جنگ را مقدم بر تشکیل زندگی می دانستم؛ اما اکنون به این نتیجه رسیده ام که می شود همزمان با آن که جبهه بود تشکیل زندگی هم داد. او در حالی به خواستگاری آمد که تنش پر از ترکش و تیر بود. چیزی از این موضوع هم به کسی نمی گفت. بعد به من گفت: «من مثل دیگران نمی توانم زیاد در کنار شما باشم و این وضعیتی است که باید تحمل کنید.» بعد هم برای خطبه

عقد به دیدار حضرت امام (ره) مشرف شدیم. پس از مدتی به اندیمشك نقل مکان کردیم و از آن جا به شهر دیگری رفتیم و مدت اقامتمان در هر شهر و مکان اندک بود و بعضاً به چند روز می رسید. بالشکر بودیم. هر جالشکر می رفت ما هم به همراه آنها می رفتیم.

● شما از وضعیت این زندگی اظهار نگرانی و ناراحتی نمی کردید؟
علی رغم این که جای ثابتی برای زندگی نداشتیم اما از وضعیت موجود ناراضی نبودم. چون خودم انتخاب کرده بودم و به این انتخاب افتخار می کردم. با خودم فکر می کردم حالا که نمی توانم همراه با او و در کنار او در جبهه های مبارزه باشم حداقل مانع جهاد او نشوم.

● از مسؤلیتهای حاجی چقدر مطلع بودید؟ آیا ایشان در این خصوص با شما صحبت می کرد؟

از مسؤلیت و مناصبش چیزی به کسی نمی گفت، فقط از وضعیت رفت و آمدهایش و اینکه دیرتر از همه می آمد و زودتر از همه می رفت، می فهمیدم که باید دارای مسؤلیتی باشد؛ اما درباره مسؤلیتش کمتر با کسی صحبت می کرد. بعد از شهادت حاجی بسیاری از ابعاد زندگی او برایم روشن شد.

● اشاره کردید که خطبه عقد شما را حضرت امام (ره) خواندند. از آن روز خاطره ای دارید؟

این افتخار بزرگی برای ما بود که توسط امام (ره) به یکدیگر محرم شویم. وقتی وارد خانه کوچک امام (ره) شدیم گفتند نوبتی است، چون افراد دیگری هم به همین منظور به دیدار امام (ره) آمده بودند. بعد گفتند سعی کنید عجله نداشته باشید و جزو نفرات آخر باشید تا بیشتر از وجود ایشان استفاده کنید.» خدمت امام (ره) که رفتیم بعد از آن که خطبه را خواندند، در يك جمله کوتاه اما پر معنی و

مؤثر اساس زندگی و آینده ما را مشخص کردند و خطاب به ما فرمودند: «با همدیگر خوب باشید.» همین يك جمله چراغی برای زندگی آتی ما شد. موارد اختلاف بین ما بسیار نادر بود، اما وقتی هم که مشکلی پیش می آمد، با تداعی این جمله امام (ره) خیلی زود اختلافها حل می شد؛ این اعجاز نفوذ کلمات امام (ره) بود.

● رفتار حاج محمدرضا در نزد امام (ره) چگونه بود؟

وقتی که حاجی نزد امام (ره) می رفت مرتب گریه می کرد و دست مبارکشان را می بوسید و از ایشان می خواست تا دعا کنند شهید شود.

● همیشه خاطره آخرین وداع ماندگار می ماند. شما خاطره آخرین وداع شهید دستواره را در ذهنتان دارید؟

آخرین وداع شهید بسیار غمگینانه بود. هشت - نه روز بعد از شهادت برادرش «سید حسین» بود که به جبهه برگشت. آن روز صبح سوار ماشین شد و خانه را ترک کرد. با نگاه منتظرم تعقیبش کردم تا جایی که دیگر او و ماشینش از برابر دیدگانم پنهان شدند. آن موقع برای اولین بار بود که این احساس در من بوجود آمد که این آخرین دیدار من با حاجی است و دیگر ایشان را نخواهم دید. روز قبل از آن از مادر، خواهر و برادرش طلب حلالیت کرده بود. خیلی رفتارش در آن روز عجیب بود.

● چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

روز پنج شنبه رفت. روز دوشنبه به مازنگ زد و از ما خواست تا دعای توسل را آن شب برگزار کنیم. به او گفتم: «خودت می دانی که ماسه شنبه هر هفته دعای توسل داریم، چرا امشب؟» گفت: «به هر حال من می خواهم که دعای توسل را همین امشب برگزار نمایم.» قبول کردم. برای اولین بار بود که با حالت بغض گرفته پشت خط تلفن

از من طلب حلالیت کرد. حتی در بحبویه عملیات بزرگ هم این گونه ملتمسانه از من چنین درخواستی نکرده بود. پرسیدم: «حاجی چی شده؟ تو هیچ وقت اینطوری صحبت نکرده بودی؟» گفت: «این دفعه با دفعات قبل فر می کند.» بعد دوباره سفارش برگزاری دعای توسل را برای دوشنبه شب به من کرد. دعای توسل را آن شب به سفارش حاجی برگزار کردیم. فردای آن که از رادیو شنیدم حاجی خود را برای عملیات آماده می کرده است. کمی نگران شدم. جمعه آن هفته برادرانی از سپاه آمدند و گفتند: «حاجی مجروح شده.» من قبول نکردم. گفتند: «از حاج آقا شیبانی پرسید. الان هم ایشان در بیمارستان هستند.» تماس گرفته و گفتم: «حاج آقا شما تا به حال جز حرف راست چیزی نگفته اید، بگویید ببینم، دوباره می توانم حاج محمدرضا را ببینم؟» ایشان هم دروغ نگفت. گفت: «آری می توانی ببینی. ایشان الان در بیمارستان هستند.» راست می گفت؛ حاجی شهید شده بود و در سردخانه بود و من می توانستم دوباره او را و این بار در حالتی متفاوت از همیشه ببینم.

همزمانش تعریف می کنند حاجی پنج شنبه شب همان هفته در دعای کمیل بسیار گریه کرده، از خداوند شهادتش را خواسته بود. تا آن موقع هر چه از حاجی می خواستم که وصیت نامه ای بنویسد از این کار ابا می کرد. البته من نامه ها و دست نوشته های زیادی از او داشتم، اما می خواستم به عنوان آخرین نوشته از او چیزی در دست داشته باشم؛ ولی هیچ وقت موفق نشده بودم او را به این کار قانع کنم، اما شب پنج شنبه با عجله وصیت نامه ای نوشته بود. معلوم بود با عجله نوشته است چون حاجی

خط زیبایی داشت ؛ اما وصیت نامه را با خط پر عجله ای نگاشته بود. گویی می دانست که شب آخر اوست.

● مضمون وصیت نامه او چه بود؟

توصیه اولش تبعیت از امام (ره) بود. او راجع به ولایت فقیه بسیار حساس و ارادتمند بود. بعد توصیه به ما، در جهت عمل به فرامین اسلام و در نهایت توصیه به تربیت اسلامی فرزندش.

● در مورد رفتارهای حاج رضا در آستانه شهادتشان بگویید. آیا شما برجستگی این رفتار را متوجه شده بودید؟

خودش بیشتر و بهتر از هر کس دیگری از شهادتش خبر داشت. موقع تدفین برادر شهیدش سید حسین بود که در بهشت زهرا (س) رو به همه کرد و گفت: «قبر کنار حسین را نگه دارید صاحبش به زودی می رسد.» آن موقع نفهمیدیم چه می گوید. بعد از شهادتش بود که دقیقاً در همان جایی که نشان کرده بود به خاک سپرده شد.

● الان ارتباطتان با شهید دستواره چگونه است؟

در موضوع های مختلف حضورش را در زندگیم احساس می کنم. یادم می آید یک موقعی پیش خودم از حاجی گلایه می کردم که چرا ما را تنها گذاشته ای؟ چرا سراغی از ما نمی گیری؟ و... همان شب حاجی به خوابم آمد و گفت: «نه من فراموشت نکرده ام هر جا که شما هستید من هم همراه شما هستم ، هر لحظه با شما هستم.

یک بار یخچال خانه مان خراب شده بود و تعمیر آن را به یک نفر سفارش کرده بودم که گویا شهید از او راضی نبود. شب به خوابم آمد و گفت: «چرا مشکلات خود را با دیگران مطرح می کنی هر مشکلی داشتی به من بگو.» فردای آن روز بود که یکی از دوستان حاجی بدون این که من خبر داشته باشم برای تعمیر یخچال آمد.

● شهید دستواره به حج هم مشرف شده بود؟

بله ، آن موقع حقو حاج محمدرضا ۳ هزار تومان بیشتر نبود. داشتند برای حج ثبت نام می کردند و ۳۰ هزار تومان می خواستند. به هر صورتی بود این پول را جور کردیم و حاجی به سفر مکه رفت. خیلی گمنام رفت و خیلی بی سر و صدا هم برگشت. وقتی روبروی کعبه قرار گرفته بود ، زمزمه اش این بود که: «در جایی دارم نفس می کشم که آقا امام زمان (عج) در آن نفس می کشد ، مولا صاحب الزمان (عج) در آن نفس می کشد در جایی ایستاده ام که مولا صاحب الزمان (عج) اینجا ایستاده و...» در سفر حج هم از نوشتن فارغ نشده و از این سفر یادداشتها و دست نوشته های بسیار از خود باقی گذاشته است.

هر چند من هم چند سال بعد از حاجی به حج رفتم، اما قبل از اینکه عازم شوم دایم از خداوند می خواستم به نوعی مقبولیت حج را به من نشان دهد. روز اول که به مدینه رسیدیم در همین فکر بودم تا اینکه شب اول ، حاج محمدرضا را در خواب دیدم که بر بالای بلندی ایستاده و لباس احرام پوشیده و ما را که در حال طواف بودیم نگاه می کند و لبخند می زند. خوشحال بود . احساس کردم مورد توجه حاجی قرار گرفته و حج ، مقبول خواهد شد. بعد که به مکه رفتیم در عرفات دیدم آن بلندی که در خواب ، حاجی را برفراز آن دیده بودم «جبل الرحمه» است.

● عملکرد حاج محمدرضا در مورد بیت المال چگونه بود؟

بسیار به رعایت بیت المال حساس بود. وقتی ما از همان اول زندگی ، مهاجرت های مداوم خود را شروع کردیم، يك چراغ والو ، ۲ قابلمه و مقداری وسایل آشپزخانه از سپاه به امانت به ما دادند. حاجی اصرار داشت که حدود استفاده از این امانات تا وقتی است که آنجا هستیم . یعنی

سفارش می کرد که بعد از شهادتش آن وسایل را به سپاه برگردانیم. خودش هم از بیت المال جز يك لباس خاکی چیزی نداشت. يك ماشین استیشن به او داده بودند اما استفاده نمی کرد. همیشه سوار وانت می شد. تازه هر گاه در جبهه و شهر هم به يك بسیجی برخورد می کرد از اتا وانت پیاده می شد می رفت عقب می نشست و جای خود را به رزمندگان می داد.

● در مورد رفتار و اخلا شهید در جمع خانواده صحبت کنید.

بسیار پر عاطفه بود. مصداقی برای آیه شریفه «اشداء علی الكفار و رحماء بینهم» بود. در جبهه چون شیر بود اما وارد خانه که می شد فقط يك پدر و يك شوهر بود. بسیار مهربان بود وقتی وارد خانه می شد همه خستگیهای روزانه را بیرون می گذاشت و وارد خانه نمی کرد. با آن حالت خستگی اجازه نمی داد لباسش را بشویم. به معنای واقعی شريك زندگی، شريك کار و شريك مشکلاتم بود. نمازهای آکنده از معنویتش را هرگز فراموش نمی کنم. بسیار در نماز گریه می کرد. من از گریه هایش چیزی نمی فهمیدم فقط برخی مواقع به خاطر شدت گریه های او به گریه می افتادم.

● به عنوان آخرین صحبت از علاقه شهید دستواره به مقام معظم رهبری اگر خاطره ای دارید بازگو کنید؟

عشق عجیبی به ولایت فقیه و امام (ره) داشت. پس از امام (ره) عشق او به آیت ا... خامنه ای بود. علاقه شگفتی به حضرت آیت ا... خامنه ای داشت و در هر موردی می گفتند: «باید از ایشان (مقام معظم رهبری) بیاموزیم.» بخصوص شیفته بیان و کلام ایشان بود.

شهید منصور ستاری

● شهید سرلشکر منصور ستاری

● زندگی نامه

منصور ستاری در سال ۱۳۲۷ در روستای ولی آباد ورامین دیده به جهان گشود. پدرش ، مرحوم « حاج حسن » شاعری فاضل بود که دیوانی از او به نام « ماتمکده عشایر » به یادگار مانده است.

منصور دوره ابتدایی را در مدرسه ولی آباد و متوسطه را در قریه « پوینک » باقرآباد به پایان رسانید. وی در طول دوران تحصیل همواره یکی از شاگردان ممتاز کلاس به شمار می رفت.

پس از اخذ دیپلم متوسطه ، در سال ۱۳۴۶ وارد دانشکده افسری شد و پس از پایان دوره دانشکده به درجه ستوان دومی نائل آمد. در سال ۱۳۵۰ جهت گذراندن دوره علمی کنترل رادار ، به کشور آمریکا اعزام شد. در سال

۱۳۵۱ به ایران بازگشت و به عنوان افسر کنترل شکاری نیروی هوایی مشغول به کار شد .

ستاری در سال ۱۳۵۴ در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته بر الکترونیکی پذیرفته شد . او تعدادی از واحدهای دانشگاهی را گذرانده بود که با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی تحصیل را کنار گذاشت و هم‌دوش دیگر آزاد مردم به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداخت .

وی افسری مومن ، متعهد ، شجاع ، آگاه ، تیزهوش و کاردان بود . طرح ها و ابتکارهای زیادی در تجهیز سیستمهای راداری ، پدافندی به اجرا گذاشت که در طول جنگ تحمیلی توان نیروی هوایی را در سرنگون سازی هواپیماهای متجاوز دشمن دو چندان نمود .

منصور ستاری به علت فعالیت‌های بیش از حدی که در اجرای طرحهای جنگی از خود نشان داد، در سال ۱۳۶۲ به سمت معاون عملیات فرماندهی پدافند نیروی هوایی منصوب شد . طرحها و برنامه‌هایی که او ارائه می داد بسیار منطقی ، عملی ، کاربردی و مؤثر بود . از این رو در سال ۱۳۶۴ به معاونت طرح و برنامه نیروی هوایی برگزیده شد و به علت لیاقت و کاردانی و شایستگی که از خود نشان داد، در بهمن ماه ۱۳۶۵ با درجه سرهنگی به سمت فرماندهی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد (که تا هنگام شهادت نیز عهده دار این مسؤولیت بود) .

منصور ستاری در طی مدتی که زمام امور نیروی هوایی را بر عهده داشت با اجرای دهها طرح و برنامه های کوتاه و بلند ، منشأ خدمات ارزشمندی در نیروی هوایی بود . وی

هنگام شهادت ۴۶ سال داشت. از ایشان سه دختر و یک پسر به یادگار مانده است.

● یادداشت

خودش را اینگونه معرفی کرده بود: «ستاری هستم. متولد دهی در پایین قرچک ورامین که این ده را پدرم ساخت. آنجا امام زاده ای به نام شاهزاده ابراهیم داریم که من در کنار آن امام زاده به دنیا آمده ام.»

ده دوری نیست. به نام ولی آباد مشهور است. در این ده خانه های محقر، اما با صفایی جای گرفته است که شهره همه اهالی است. روبروی حرم امام زاده ابراهیم (ع)، از بالای دیوار کوتاه حیاط، بام خشتی منزلی پیداست که سردار شهید، ستاری را در دل خود بزرگ نموده است. کبوتر اقبالمان بال گشوده و ما را لایق میهمانی مادر عزیز و نستوه او ساخته؛ اوایی که فرزند رشیدش را بچه های جبهه و جنگ به نام مغز متفکر عرصه پیکارهای هوایی می شناسند. با وجود کسالتی که بر تن شریفش مستولی است، این عنایت را نصیب ما نموده تا میهمان سفره خاطرات ناگفته اش از سردار شهید ستاری باشیم. وارد حیاط منزل می شویم. خاطرات گوشه گوشه های آن را که مملو از یاد آوریهای دوران کودکی شهید ستاری است، برایمان بازگو می کند. هنوز رد پای ستاری برجاست و همچنان نغمه های کودکانه اش که درس را با آوای بلند در محوطه این حیاط برای خویش بازگو می کرد طنین انداز است.

شمیم زحمت، رنج و محرومیت را می توان از دیوارهای خشتی اش بویید. به قول خود شهید «اینهاست

که انسان را می سازد. بزرگ شدن در ناز و نعمت و میان زر و بر انسان را تنبیل بار می آورد. « او درد محرومیت را چشیده بود و در اثنای زندگی فرماندهی اش به انحاء مختلف ، آن تصاویر را در ذهنش تداعی می کرد. می گفت: « یکی از دلایلی که من کارگر و سرباز را دوست دارم این است که تمام کارهایی که خودم می کردم با نگاه کردن به چهره اینها و دستهای پینه بسته و زانوی پاره و آستین در رفته شان ، همه آن کارها برایم تداعی می شود. من می دانم کارگری که نیمه های شب کار می کند چه می کشد ؛ چون خودم این رنج را حس کرده ام....»

بچه های ارتشی او را بیشتر به عنوان صمیمی ترین دوست خویش می شناسند. دوستی که قلب پاکش به روی درد دل های آنان گشوده بود ، در کسوت فرماندهی ، می دیدی چهره مصمم ، نستوه و پر اراده اش روحیه بخش بود. از کودکی ، به استقلال و خود کفایی فکر می کرد و می گفت: « می شود مستقل مستقل بود.» و این را نتیجه تجربیات دوران گذشته خویش می دانست و این فکر بلند را در عرصه کاری نیز با خود همراه داشت. می گفت : «باید با تلاش پیگیر ، کارهای خود را انجام دهیم و نتیجه کارهایمان را هم به آیندگانی که بعد از ما می آیند منعکس کنیم . باید پیشرو در ارایه این ابتکارات در طول سالهای دفاع مقدس باشیم .»

برای شهادت زاده شده بود و از ناملایمات روزگار که او را از شهد باغ جنگ و جبهه نچشانده بود گلایه ها داشت. به قول خودش: « نمی دانست چرا زنده مانده است.» . خواستن ، بدست آوردن است. شرط اول برای تحصیل هر چیز ، آن است که نیت صاد داشته باشی و این سرمایه را ستاری داشت و عاقبت او را توان پرواز بخشید. روز جمعه

بود که خبر حادثه همه بچه های جبهه و جنگ را در اشک و غم فرو برد؛ اما او به خواسته اش رسیده بود و گفته خویش را که «باید رفت و جان داد و خون داد و حفظ کرد» تحقق بخشید. اینک ماییم و فرا بزرگ سر لشکر ستاری که یادش در تک تک قابهای یادگاران جبهه و جنگ به یادگار باقی است.

● گفتگو با خانم زواره ای مادر بزرگوار شهید منصور ستاری فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

● مادر، در ابتدا از دوران کودکی شهید و از خاطراتی که از آن ایام در ذهنتان دارید بگویید.

در خصوص کودکی و نوجوانی منصور اگر از هر کسی که او را می شناسند سوال کنید، تواضع، تلاش و خاکی بودن را از اولین و بارزترین خصلت های او ذکر می کند. هنوز آن قامت شهید را هنگامی که برای رفتن به مدرسه و خداحافظی پیش من می آمد، در برابرم می بینم و با این خاطرات زندگی می کنم. یادم می آید جانماز کوچکی داشت که همیشه همراهش بود. هر جا می رسید اگر فرصتی می کرد نمازی می خواند و همیشه می گفت: «مادر آدم با انس گرفتن با خدا احساس لذت و شمع خاصی می کند.» با این که بجز منصور، برادر و خواهرانش هم بودند اما منصور از جایگاه ویژه ای برخوردار بود.

● رابطه استاد - شاگردی شهید با معلمانش چگونه بود؟

هم منصور به معلمانش ارادت داشت و هم معلمان ایشان به این دانش آموز عشق می ورزیدند. حتی بعد از

شهادت منصور یکی از معلمان قدیمی ایشان که به محله ما آمده بود به بچه های محل می گفت: «سعی کنید مثل شهید ستاری شوید؛ من در طول سالهای تدریسم کسی به تیز هوشی، پر کاری و زحمتکشی ستاری ندیده ام.»

● شهید ستاری چند سال در اینجا تحصیل کرد؟

او ۶ سال همین جا درس خواند. بعد برای دبیرستان به «پوینک» رفت. راه دور بود و منصور هفت کیلومتر فاصله مسیر خانه تا مدرسه را همیشه پیاده می رفت و پیاده بر می گشت. می گفت: «خون من از خون دیگر همکلاسیهایم که رنگین تر نیست. می خواهم مثل آنها باشم.» دوری مسیر بعضاً موجب می شد که در ایامی مثل ماه مبارک رمضان تا سه ساعت بعد از اذان مغرب افطار نکند. بعد از ۱۱ سال تحصیل، وارد دبیرستان نظام شد و بعد مساله ازدواج ایشان پیش آمد و....

● از علاقه ایشان به امام (ره) و فعالیتهای انقلابی شان بگوئید؟

به امام (ره) علاقه خاصی داشت. هم قبل از ورود به مدرسه نظام و هم بعد از آن. می گفت: «من به این آقا خیلی امیدوارم. امیدوارم که این آقا ما را نجات دهد. مادر حالا که می خواهیم زندگی کنیم چرا زیر بار ذلت باشیم؟ باید تلاش کنیم تا امام در کارش موفق شود. ما هم به پشتوانه عزت و مقام ایشان نزد خدا بتوانیم آبرویی کسب کنیم.» یکی از بستگانمان تعریف می کرد که در اوج مبارزات انقلاب اسلامی برای ملاقات ستاری به تهران رفتم. اخبار قم را به اطلاع وی رساندم و ایشان هم از آخرین وضعیت تهران برایم گفت. بعد از این ملاقات در حین بازگشت وی رو به من کرد و گفت: «علیرضا تعدادی از پرسنل نیروی هوایی می خواهند تکلیف خودشان را بدانند. در نیرو بمانند یا بیرون بیایند» و از من خواست تا این مساله را از

امام سؤال کنم . من هم موضوع را به استحضار نمایند حضرت امام- آیت ا... یزدی - رساندم ، ایشان امر کردند که به این دوستان بگویید در ارتش بمانند ؛ اما برای انقلاب کار کنند و این مطلب را مکتوب به من دادند . وقتی من آن نامه را به ستاری و دوستانش رساندم شغف خاصی در آنها بوجود آمد و خواستند تا خدمت نمایند حضرت امام بگویم که مطمئن باشید اکثر پرسنل نیروی هوایی دلهایشان با شماست ، به دلیل همین فعالیت‌های انقلابی بود که او بارها تحت پیگرد ساواک قرار گرفت .

● با توجه به خصلت محرومی و رسیدگی به این قشر جامعه داشتند از روحیات مردم داری شهید برایمان صحبت کنید ؟

همیشه به فکر محرومین بود و فراتر از سن خود به آنها می اندیشید. از نان و آرد خانه می برد و به خانواده های محروم می داد. گاهی می آمد و می گفت: « مادر، فلانی این مشکلات را دارد اجازه بدهید سفره مان را با آنها تقسیم کنیم» و من هیچ وقت دلش را نمی شکستم .

يك بار برایش کفش نو خریده بودیم. بعد از مدتی دیدیم کفشی که منصور می پوشید آن کفشی نیست که تازه برایش خریده ایم. کنجکاو شدم گفتم: «منصور جان این کفش کیست ؟ کفش تو که این همه سوراخ و وصله نداشت؟» برگشت و به من گفت: « مادر من آن را به یکی از بچه ها دادم . من کفشم را می دوزم و می پوشم بگذار بچه های دیگر هم شاد باشند.»

● در دوران مسؤولیت و کار نیز همین خصایص ویژه را داشت ؟

بله ، همین خصلت محرومی را در بزرگی هم داشت . می گفت: « همین حقو همسرم برای زندگی کافی است » و حقو خودش را اصلاً به منزل نمی آورد . به ما و خانواده اش هم نمی گفت که آن را در کجا خرج می کند .

بعدها شنیدیم که آن را خرج برخی از کارمندان کم بضاعت خود می کرد .

● آیا مسؤولیتها و کارهایی که شهید بر عهده می گرفت موجب می شد که بین او و مردم فاصله ایجاد شود؟

ابداً. نه تنها این مسؤولیتها، او را از خصلتهایش دور نکرد ، بلکه هر چه مسؤولیتش بالاتر می رفت تواضعش بیشتر می شد. با اینکه در این اواخر مسؤولیت نیروی هوایی را بر عهده داشت ، اما در ۳ فصل از سال به منزل ما می آمد. يك بار در ماه مبارك رمضان و يك بار ایام محرم.

با اینکه همه او را می شناختند پا به پای دیگران حرکت می کرد و مثل سایر مردم در ایام محرم داخل هیأت‌های سینه زنی قرار می گرفت.

● شهید ستاری دوران کودکی‌شان را به لحاظ تأمین مایحتاج چگونه گذراندند؟ آیا خودشان کار می کردند یا از خانواده کمک خرجی می گرفت؟

در ایام تابستان در کارخانه « ایتالیران » کار می کرد. با اینکه وضعیت خانوادگی ما آن گونه بود که احتیاج های او را تأمین نماید ، اما منصور اصرار داشت که باید رنج کار خودش را بچشد و موقع عید که می شد با اینکه اصرار می کردیم لباس نو بخرد اما از این کار ابا داشت و می گفت: « ببینیم بچه های محل چه می پوشند . اگر همه آنها لباس نو پوشیدند من هم می پوشم و گر نه نمی توانم آه کسانی را که ندارند تحمل کنم.»

● وقتی خبر انتصاب شهید ستاری را به فرماندهی نیروی هوایی ارتش شنیدید چه احساسی به شما دست داد؟

خودش در این مورد چیزی به ما نگفته بود . یادم است آن شب سر سفره بودیم که خبر این انتصاب را از رادیو شنیدیم . خودش هم سر سفره بود . من به او اعتراض کردم

که در این بحبویه جنگ چرا باید چنین مسؤولیتی را بپذیرد؟ اما او گفت: «تکلیف شده است و تکلیف را امام مشخص فرموده و ما هم تابع هستیم. از وقتی که من این لباس خدمت را پوشیدم سوگند خورده ام جز در مسیر مصالح نظام، امام و انقلاب، قدم بر ندارم.» لذا به ما اصرار کرد که این مسؤولیت را مقدمه ای برای انجام تکلیف بزرگ بدانیم.

● از آخرین دیدار و وداع شهید چه خاطره ای دارید؟

من و یکی از بستگان، شب آخر، منزل منصور میهمان بودیم. حین صحبت عکسی از يك مسجد در کیش را نشانم داد که ساخته شده بود. گفتم: «مادر شما آنجا می روی مسجد درست می کنی، خب يك مقدار هم به این حسینیه محل خودمان رسیدگی کن. این ساخته پدر مرحومت است و لازم است که باز سازی بشود.» منصور همان جا برگشت و گفت: «مادر فکر این حسینیه نباش. این خودش درست می شود. من برای جاهایی کار می کنم که خیلی محروم هست، حتی محرومتر از خود ما. حسینیه محله ما را هم خدا خودش را درست می کند.» بعد در همان شب شروع به صحبت‌هایی راجع به ضرورت انجام کار خیر و باقیات و صالحات نمود و در آخر هم گفت: «همین کار هست که برای آدمی باقی می ماند.» این قضیه در شب دوشنبه رخ داد. چهار روز بعد از آن، روز جمعه بود که آن حادثه به وقوع پیوست.

● چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

آن روز من در خانه داشتم خمیر درست می کردم که دیدم دختر بزرگم با حالتی نگران وارد شد و گفت: «مادر گویا داداش کسالتی پیدا کرده و در بیمارستان خوابیده، بیا برویم بیمارستان.» راه افتادیم. وقتی به تهران رسیدیم و

وارد خیابان پیروزی شدیم دیدم دور پادگان نیروی هوایی پارچه های عزا آویزان است و مشغول تلاوت قرآن هستند. دیگر چیزی نفهمیدم....

● به انس شهید ستاری با هیأت‌های عزاداری اشاره کردید. الان ارتباط بچه های هیأت با یاد و خاطره ایشان چگونه است؟

مردم محل همه ساله هیأت‌های عزاداری ترتیب می دهند. وقتی ستاری زنده بود، شبهای عاشورا با این دسته های عزا تا امام زاده باقرآباد می رفت. بعد از شهادت منصور چندین سال است که این هیأت به بهشت زهرا (س) می رود؛ چون همه اعضای این هیأت متفق القولند که منصور، عزیز این هیأت بود و می گویند از وقتی که شهید ستاری رفت همه سالها باید پای مزار ایشان سینه بزنند و این پیمان را در تمام مدت این سالها حفظ کرده اند.

● گویا در محل روبروی منزل هم سنگ یاد بودی از شهید کار گذاشته اید. دلیل این امر چه بود؟

این به تقاضای خودمان بود. مردم محل می خواستند که جنازه منصور در محل خودمان دفن شود؛ اما تقدیر این شد که در بهشت زهرا (س) به خاک سپرده شود. لذا تقاضا کردیم که سنگ مزاری را هم در محل خودمان داشته باشیم.

● تا به حال شهید را بعد از شهادت در خواب دیده اید؟

بعد از شهادت منصور یادم می آید يك شب در منزل دخترم بودم. بعد از سحری بود که خواب عجیبی دیدم، در خواب دیدم به منزل منصور رفته ام. مشغول کار بودم که ناگهان صدای حسین - حسین (ع) را شنیدم. بلافاصله احساس کردم خود منصور است، در حیاط را باز کرد و آمد داخل. بغلش کردم و از سر و صدا پرسیدم. گفت مادر صدای دسته است. "گفتم: «محرم که نیست چه دسته ای؟

گفت: «دسته ، دسته امام زمان (عج) است برو اسپند دود کن .» و ادامه داد: «مادر من به دسته آقا سید رفتم» و بلافاصله از نظرم غایب شد . این ماندگارترین خوابی است که از منصور به یاد دارم .

شهید علی صیاد شیرازی

● سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

● زندگی نامه

علی صیاد شیرازی در سال ۱۳۲۳ در شهرستان درگز ، در استان خراسان دیده به جهان گشود. او پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و دبیرستان ، به دانشکده افسری راه یافت و در سال ۱۳۴۶ موفق به اخذ دانشنامه لیسانس از آن دانشکده شد.

وی پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ، به مدت چند سال در بخشهای مختلف ارتش ، بویژه در غرب کشور به پاسداری از کشور پرداخت و در سازماندهی و فعالیت نیروهای انقلابی در ارتش تلاش گسترده ای داشت . شهید صیاد شیرازی پس از طی دوره تخصصی توپخانه در آمریکا

با سمت استادی در مرکز آموزش توپخانه اصفهان به تدریس پرداخت.

از مهمترین اقدامات او، پس از پیروزی انقلاب اسلامی و واقعه کردستان می توان به تهیه طرحهای عملیاتی که منجر به شکستن محاصره پادگانهای شهرهای سنندج، مریوان، بانه و سقز شد، اشاره کرد. وی با تشکیل ستاد عملیات مشترک ارتش و سپاه پاسداران توانست شهر سنندج را پس از ۲۱ روز مقاومت و دفاع، کاملاً از تصرف و تسلط فریب خوردگان و ضد انقلاب خارج نماید. پس از تحقق و اجرای موفق این طرحها، صیاد شیرازی با دو درجه ارتقاء، با درجه سرهنگ تمامی، به فرماندهی عملیات غرب کشور منصوب شد.

وی در آخرین ماههای ریاست جمهوری بنی صدر، به دلیل برخورداری از روحیه انقلابی و مقابله با خیانتهای او، از سمت مذکور عزل شد و پس از آن، تا عزل بنی صدر و فرار او به فرانسه، به دعوت شهید کلاهدوز، در سپاه پاسداران مرکز به خدمت پرداخت. صیاد شیرازی پس از خلع بنی صدر، برای پایان دادن به ناهماهنگی ارتش و سپاه در آن دوران، قرارگاه مشترک عملیاتی سپاه و ارتش را راه اندازی کرد و به عنوان فرمانده ارشد در آن قرارگاه مشغول فعالیت شد.

او در تاریخ ۶۰/۷/۹ با حکم حضرت امام خمینی (ره) به عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش انتخاب و در سال ۱۳۶۵ با حکم امام راحل به عنوان نماینده ایشان در شورای عالی دفاع تعیین شد. او از ابتدای تشکیل ستاد کل نیروهای مسلح به عنوان معاون بازرسی آن ستاد مشغول خدمت بود. آخرین مسؤلیت وی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود. همچنین در عید غدیر سال ۱۳۷۸

(هجری - شمسی) از سوی مقام معظم رهبری و فرمانده کل قوا به درجه سرلشکری نائل آمد. سرانجام در ۲۰ فروردین سال ۱۳۷۸ به دست عوامل گروهک منافقین در مقابل منزل مسکونی اش به شهادت رسید.

● یادداشت

میلیونها چشم منتظر، وقتی تصویر زیبای ارادت فرزند برومند شهید عزیز سپهد صیاد شیرازی را نسبت به مولای انقلاب دیدند، بی اختیار بر عظمت این عشق، اشک شو ریختند. هنوز پیکر پاک پدر بر زمین بود، اما مهدی، جان عزیزتری را برای ابراز شکوه انگیزترین عشق و علاقه خویش برگزید و صحنه ای به یاد ماندنی آفرید؛ تا برای همیشه مثل محافل عاشقان شود؛ تا در هر مصیبتی، تسلی غمهای خود را در زیارت وجود نازنینش بجویند. مهدی صیاد شیرازی، اراده و صداقت، صفا و مهربانی را از پدر بزرگوار خود به یادگار دارد. شهید صیاد شیرازی در توصیفی از فرزند برومندش در خصوص عشق و علاقه وی به ادامه راهش می گوید: «پسر بزرگم (مهدی) می تواند از مزیت معافیت استفاده کند؛ (اما) می گوید که من باید به سربازی بروم. این در حالی است که می داند من بیش از ۵۰ ماه جبهه دارم؛ و می تواند از مزایای معافیت استفاده کند، اما من حس می کنم خدا به من پاداش داده که (او) اینطور می گوید و من هم جلوی او را نخواهم گرفت... و ارزیابی من از انگیزه ایشان اینطور است که فرهنگ جبهه به ایشان منتقل شده است.»

● گفتگو با آقای مهدی صیاد شیرازی ، فرزند امیر سرافراز ارتش اسلام سپهد علی صیاد شیرازی

● آقا مهدی ، مردم قدر شناس در مراسم تشییع پیکر شهید عزیزتان شاهد صحنه زیبای ارادت شما به مقام معظم رهبری بودند. ابتدا در مورد حال و هوا و احساساتتان در آن برهه خاص توضیح دهید؟

من تا آن موقع مقام معظم رهبری را زیارت نکرده بودم و همیشه این آرزو در دلم بود که به حضورشان برسم و عرض ارادت نمایم. شب قبل از مراسم تشییع در غسالخانه بودیم، با آن حال و هوای خاص به طوری که حتی حوصله و حال صحبت کردن را نداشتم ؛ لذا احساسم این بود که تنها چیزی که می تواند به این وضع آشفته و نگرانی ام خاتمه بخشد زیارت آقا می باشد ؛ تصورم این بود که همان شب مقام معظم رهبری خانه ما را به نور وجود خود منور می کنند و من به این توفیق دست می یابم . البته همسر محترمه معظم له همان روز تشریف آوردند که بسیار در تسکین این روحیه تاثیر گذار بود. فردای آن روز ما به اتفاق خانواده به ستاد کل رفتیم . ستاد کل را تا آن روز غریب و غمگین ندیده بودم . از نشاط و ورزشهای صبحگاهی که پدرم همیشه در آن شرکت می کرد ، چیزی به چشم نمی خورد . وقتی ستاد خالی از وجود پدرم را دیدم ، دلم به غم مضاعفی دچار شد ، در این اوضاع و احوال یکدفعه اطلاع دادند آقا تشریف آورده اند . ناخود آگاه جمع را به اشتیاق و انگیزه دیدار ایشان رها کردم و به سمت ایشان رفتم. خوب ، درك حال کسی که به تمام آرزوی خود رسیده باشد معلوم است . در واقع بزرگترین آرزوی طول زندگی ام این بود که بتوانم آقا را از نزدیک زیارت کنم و در آن روز این فرصت را

مهیما دیدم و می توانم بگویم پاکترین و عمیقترین خواسته من همین روز بود که تحقق یافت.

● گویا صحبت مختصری هم با آقا داشتید؟

من در آنجا تنها چیزی که به ذهنم رسید و توانستم بگویم این بود که عرض کردم: آقا جان شما شاهد بودید که پدرم تمام هستی خود را در راه حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) فدا کرد و این گام کوچکی است در برابر هدفی که ما امید تحقق آن را داریم، و آن اهتزاز پرچم اسلامی بر فراز بام گیتی است. آقا هم مرا مورد تفقد قرار داده و در آن لحظه احساس آرامش شدیدی در وجودم پیدا شد.

● در روز شهادت پدرتان چه اتفاقی افتاد؟

پدرم شخص منضبط و دقیقی بود. ایشان همیشه صبح زود بیدار می شد و به ورزش می رفت. آن روز هم مثل روزهای قبل رفتیم که به اتفاقاً ایشان به مدرسه بروم. اما آن لحظه يك حال متفاوت از پیش داشت، يك چهره متواضع تر، با اراده تر و ابهتِ فزونتر نسبت به گذشته. در این حال و هوا بود که آن حادثه تروریستی رخ داد و این سوء استفاده از تواضع و ساده زیستی شهید بود که آن منافق کور دل را به این جسارت تشویق کرد تا به سوی یکی از قلبهای پاک میهن شلیک کند.

آن موقع کسی در خیابان نبود. بعد از دیدن حادثه شروع کردم به یا حسین (ع) گفتن. حالت فرزندى را که پدرش را جلوی چشمانش به شهادت می رسانند تصور کنید. هر جا رفتم و هر چه داد زدم دیدم همه خوابند. بنیاد شهید رفتم، بسته بود. همسایه بالای مان را بیدار کردم. ایشان هم با عجله و مضطرب پایین آمد و به اتفاقاً ایشان پدرم را بلند کردیم و به بیمارستان بردیم؛ اما وقتی چهار گلوله به مغز

اصابت کند دیگر مجالی باقی نمی ماند و به گمانم در همان لحظه اول به شهادت رسیده بودند.

● آیا پدر عزیزتان از جراحتهایی که بر تن شریفشان داشتند چیزی اظهار می کردند؟

ایشان می گفت که پایشان درد می کند که ناشی از همین جراحتهای بود؛ اما در کاری که داشت هر دردی را تحمل می کرد تا به کارشان برسد. ترکشهایی که در قسمت لگن یا پایین پایشان بود به شدت ایشان را آزار می داد؛ اما پیش ما و دیگران به روی خود نمی آورد.

● از خصوصیات اخلاقی شهید بگویید؟

پدرم همیشه دیگران را بزرگتر از خود می دانست؛ معتقد بود که باید دیگران را بزرگ دانست. از همه با عزت و احترام یاد می کرد و به عبارتی، خود را خدمتگزار همه می دانست.

● ایشان تا چه حد به رعایت بیت المال توجه داشتند؟

ما معمولاً به محل کار ایشان می رفتیم و اگر می خواستیم کاغذ یا خود کاری از جایی برداریم و چیزی بنویسیم تاکید داشت که حتماً مقدار استفاده را یادداشت کنیم، تا در اولین فرصت آن را جبران کنیم. می گفت: «این بیت المال مسلمین است و چند صباحی در نزد ما امانت است؛ باید این امانت را به صاحبانش باز گردانیم.»

● شما نسبت به این که ایشان بدون محافظ تردد می کردند انتقادی نمی کردید؟

ما وقتی اعتراض می کردیم که چرا محافظ همراه خود ندارید، می گفت: «ما با کسی دشمنی نداریم همه ما را می شناسند. خدا هم محافظ اصلی ماست.»

● از روابط پدر - فرزندی خود توضیح دهید؟

من غالباً درد دلها و سوالاتم را با ایشان مطرح می کردم و از ایشان راهنمایی می خواستم . عمده پاسخهای ایشان هم این بود که باید مراقب باشیم که خط ولایت را گم نکنیم. می گفت : « معیار مادر تمامی گزینشها و انتخابها اشاره و اراده ولایت است ؛ و تبعیت از ولایت فقیه باید همه جا و در همه حال در وجود ما جاری و ساری باشد.» محور دیگر تاکیدات ایشان این بود که باید در هر شرایطی بر سر هدف و دفاع از کلمه حق ایستادگی کرد و این دو هدف در سایه و در خط اصیل ولایت قرار گرفتن حاصل می شود . می گفت : « حرف رهبر را باید گوش کرد و به آن عمل نمود حالا دیگران و دشمنان هر چه می خواهند بگویند و هر دشمنی که دارند بروز دهند .» ایشان برای دستوراتی غیر از امر رهبری ، جایگاهی قائل نبود .

● ارادت ایشان نسبت به ائمه (ع) و حضرت اباعبدالله الحسین (ع) چگونه بود ؟

شب اول هر ماه در منزلمان مراسم عزاداری و هیأت داشتیم و بزرگترین اتاقمان را هم به همین منظور اختصاص داده بودند ؛ و این عقیده شهید بود که هر چه داریم از سر محبت به آل یاسین (ع) است لذا عشق عجیبی را در ایشان می دیدم که نشان از يك پیوند باطنی و عمیقتر از آنچه به ظاهر می آید بود .

● بعد از جنگ ، از شهادت برای شما حرف می زد ؟

يك احساس غصه را در ایشان می دیدم . غصه اش از این بابت بود که می گفت : «تا يك قدمی شهادت رفتم اما راهم ندادند.» بارها مجروح شد و هر بار می گفت این آخرین بار است . هر موقع عازم جبهه می شد همین احساس را در وجودش و در چهره اش می خواندیم که به

نیت شهادت می رود و تحقق این نیتش را همیشه از خدا می خواست .

● پدر بزرگوار ، خاطر اتشان راجع به هشت سال دفاع مقدس را هم یادداشت می کردند ؟

علاقه خاصی به گردآوری و ثبت خاطرات ۸ سال دفاع مقدس داشت . می دیدم که شب و روز در حال مطالعه و نوشتن است و در این زمینه گروه معارف جنگ را تشکیل داد که این گروه نیز هم اکنون در حال فعالیت است و آثاری را هم به چاپ رسانده است .

● از ارادت ایشان به مقام ولایت هم خاطره ای دارید ؟
شهادت در همه اوقات بخصوص در نماز ، ارادت عمیق خود را به ولایت بروز می داد . در قنوت نمازشان همیشه این دعا را می خواندند که:

«اللهم اید آية العظمی خامنه ای ، اللهم واحفظه و ثبته»

این دعا را همیشه زیر لب زمزمه می کرد و جزو ذکرهای دائمی وی بود . و این بوسه ای که رهبر عزیزمان بر پیکر شهید زدند نیز تجلی همین عشق متقابل بود ؛ و به عقیده خودم این بوسه ایشان تجلی از دو دهه تلاش و جهاد شهیدان و ایثارگران بود .

صیاد شیرازی به اسم «علی» بود و به صفت «علی» گونه . چشم انتظار مانده ایم و دل به دریای خاطرات سپرده ایم تا خویش را به روزهای هم سنگری با صیادش کنیم .

آه ! که جاودانه گشتن چه زیبا و سخت است . زیباست از آن رو که اوج کمال آدمی است و سخت است چون تنها ، کار آسمانیان است . در روزگاری که همه به آنی می اندیشند و اسیر امروزند ، تنها کار مردان خداست که این گرداب توقف و رکود را بشکنند و معبری برای عبور تا انتها برای

خویش بگشایند . صیاد از این گونه مردان بود. کسی که در روزگار مجال راه شهادت را یافت و به کاروانی پیوست که سالها از ما پیشی و فاصله گرفته است .

تاکنون بارها بر سر سفره خاطرات دلنشین سپهد شهید علی صیاد شیرازی نشستیم ؛ و از زبان فرزند برومندش آقا مهدی ، ناگفته هایی از زندگی پر حماسه ایشان را مرور کردیم ؛ و اینک فرصتی حاصل شد تا پای صحبت کسی بنشینیم که ۲۷ سال تمام افتخار همسری و همسنگری آقا صیاد را با خود دارد ؛ پای صحبت خواهر محترمه « عفت شجاع » همسر مکرمه دلاور رشید و امیر سر افراز ارتش اسلام ، سپهد علی صیاد شیرازی که دلش گنجینه بسیاری از ناگفته های زندگی مشترک با اوست .

● از نحوه آشنایی و ازدواج با شهید صحبت کنید .

با علی نسبت خویشاوندی داشتیم . او پسر عموی من بود و بدین لحاظ آشنایی و شناخت من از ایشان دیرینه بود. سال ۱۳۵۰ بود که در يك شرایط ساده اما با محبت و امید ازدواج کردیم . ۶ ماه بیشتر از مراسم ازدواج نگذشته بود که آقا علی به واسطه اینکه رتبه اول را در رشته زبان در کشور به دست آورده بود عازم آمریکا شد و ۳ ماه در آنجا ماند . آن عشقی که در وجود وی به اسلام بود در آنجا نیز غلیان پیدا کرد و باعث شد که او در آنجا يك پایگاه تبلیغ برای اسلام بنا کند. پایگاهی که در دل او جای داشت و از آن برای بیان و تبلیغ شعائر اسلام در بین مردم آمریکا استفاده می کرد .

● در این ارتباط خاطره ای هم برای شما بیان کرده اند؟

بله ، از جمله خاطراتی که مکرر تعریف می کرد این بود که می گفت يك خانواده مسن مسیحی در آمریکا بودند که

بعد از آشنایی با علی از وی رسماً دعوت می کنند تا به آنها احکام اسلام را آموزش دهد. آن طور که تعریف می کرد آن خانواده بعد از فراگیری احکام و شعائر، همان مقدار را که فرا گرفته بودند در محافل دیگر ترویج می دادند و در واقع این هسته هر روز شعاع بیشتری پیدا می کرد.

● گویا شهید صیاد شیرازی قرآن کریم را به زبان انگلیسی هم قرائت می کردند؟

بله، ایشان به واسطه آن که جامعه آمریکایزبانان انگلیسی است، قرآن را با ترجمه انگلیسی برای آنها تلاوت می کرد و می گفت: گرچه با الفاظ انگلیسی نمی توان آیات و کلمات وحی را به طور دقیق و بایسته ترجمه کرد اما بهر حال همین که حرف جدیدی در میان آنها مطرح می شود اهرمی است که آنها را به تکاپوی بیشتر در این راه وامی دارد

● از سلوك رفتاری شهید بگوئید؟

در يك تعبیر کلی می توانم بگویم او هم به اسم علی بود و هم به صفت علی گونه. سعی می کرد فرموده های حضرت علی (ع) را در زندگی خود به اجرا در بیاورد. بطور مثال از بعد ساده زیستی، یادم می آید که ایشان در اتا کار روی زمین می نشست و کارهایشان را انجام می داد و از این بابت احساس کردم که شاید معذب باشند. پیشقدم شدم رفتم يك سری صندلی گرفتم؛ اما با دیدن آن بر خلاف انتظار اولیه ام، نه تنها شاد نشد بلکه ناراحت هم شد. گفت: «دنیا آهسته، آهسته آدمی را در کام خود فرو می برد. قدم اول را که برداشتی تا آخر می روی. لذا باید همواره در همان گام اول باشی.» یا در زمینه حقوقی که می گرفت من تا چند روز پیش، فیش حقوقی ایشان را ندیده بودم. نمی دانستم حقوقش چقدر است. مقدار کمی را اختصاص

به امور خانه می داد و نمی گفت که بقیه اش را چه می کند . اما دیگرانی که در سایه حمایت مالی وی بودند با من تماس می گرفتند و به گمان این که من اطلاع دارم از من تشکر می کردند ; و این در حالی بود که علی نمی دانست من از این امور مطلع هستم .

● از دوره های سخت رویارویی ایشان با بنی صدر بگویید؟

درجه و مقام در روحیه و تلاش شهید تاثیری نداشت . چه آن وقتی که بنی صدر درجه افتخاری به او داد و چه زمانی که آن درجه را از وی گرفت صیاد همان صیاد بود . می گفت: « مهم اجرای امر اسلام و همان تکلیفی است که امام(ره) از ما خواسته است . وقتی هم قرار بود با بنی صدر جلسه ای داشته باشد، ابتدا به مشهد مقدس ، پابوس امام رضا(ع) می رفت. از آن آستان مقدس تقاضای کمک می نمود. می گفت: « به این شکل احساس می کنم در بحثها و استدلالهایم از پشتوانه عظیمی برخوردارم. » آنگاه عازم جلسه می شد .

● در نزد شما آقا صیاد آرزوی شهادت نیز می کرد ؟

از روز اول جنگ تنها آرزویش ، شهادت بود . همیشه از من می خواست وقتی امام زاده صالح (ع) رفتم دعا کنم که او به شهادت برسد . همان عصر پنج شنبه آخرین زیارت آنجا دعا کردم که خداوند شهادت خانوادگی را نصیب ما نماید . درست دو روز پس از آن بود که حادثه شهادت ایشان پیش آمد .

● انا پابین منزل را حسینیه کرده اید ، چرا این تصمیم را گرفتید ؟

این امر به پیشنهاد من صورت گرفت . يك شب در خواب دیدم که آقا امام زمان (عج) به منزل ماتشریف آورده اند - در اتاقی که بعداً حسینیه اش کردیم - و دارند حال ما را جویا می شوند . بیدار که شدم به علی پیشنهاد

کردم که این اتا را حسینیه قرار دهیم و روز اول هر ماه مراسم عزاداری در آن برگزار کنیم که ایشان هم قبول کردند.

● از دقت و توجه شهید نسبت به رعایت حریم بیت المال بسیار شنیده ایم، مایلیم از زبان شما نیز خاطره ای را بشنویم.

آنچه را که در این باره می توانم بگویم این است که شهید به حفظ بیت المال بیشتر از حفظ جان خود اهمیت می داد. خاطره ای در این رابطه دارم که می گویم. یکبار ساعتی را از اداره به منزل آورده بود. تا آن را دیدم گفتم: «این ساعت چقدر زیباست»، شهید تا این عبارت را از من شنید زود آن را داخل کیفش گذاشت و گفت: مبادا برای تصاحبش وسوسه شویم و دیگر آن را نشانم نداد. عمده هم و غمش این بود که نه تنها اموال بیت المال ابطال و هدم نشود بلکه در مسیر غیر ضروری نیز مصرف نشود. اگر دوستی، کادویی برایش هدیه می آورد بسیار جستجو می کرد که بداند منبع تامین هزینه آن از کجا بوده و اگر احساس می کرد که از پول بیت المال تهیه شده بی رو در بایستی پس می داد و همه، این اخلاصیاد را می دانستند. معتقد بود و می گفت: «فردای قیامت همه این اموال زبان می گشایند و سوء استفاده کنندگان از بیت المال را رسوا می کنند.»

● تا چه میزان از فعالیتها و مسؤولیتهای آقا صیاد مطلع می شدید؟

اصلاً از خودش و کارها و مسؤولیتش برای ما و کسی حرف نمی زد. می گفت: «صاحب این کار ما کس دیگری است؛ و دلیلی ندارد کاری را که برای خدا کرده ام برای خلق خدا بازگو نمایم.» لذا تاکیدش این بود که کاری که برای خدا است باید بدون مزد و منت و تا سر حد جان باشد. عمدتاً نگران توطئه هایی بود که بر علیه انقلاب انجام می شد. وقتی علت ناراحتیش را می پرسیدیم می گفت: «از این ناراحتم که انقلاب ما اسلامی است اما

هنوز برخی نمی خواهند خود را با آن وفق دهند . هنوز اسلام در رگ و ریشه ما نفوذ نکرده است» و لذا برای بهبود این وضع همیشه سر نماز دعا می کرد .

● مهمترین توصیه های شهید به شما و به فرزند گرامیتان چه بود ؟
مهمترین توصیه ایشان به من و فرزندانش حفظ خط بود. به تعبیر وی خط ولایت فقیه ، خط امام زمان (عج) است ؛ لغزیدن در این مسیر گرفتاری در دام توطئه های ناشناخته را بدنبال دارد . توصیه دیگرش اقامه نماز در اول وقتش بود. می گفت: « اگر می خواهید بعد از شهادتم از شما راضی باشم کاری کنید که صاحب نماز از شما راضی باشد. صاحب نماز خداست و رضایت او در گرو این است که امر او را در اولین فرصت اطاعت کنیم.»

● از ارادت شهید نسبت به حضرت امام (ره) مطلبی دارید؟
علاقه شهید نسبت به حضرت امام (ره) از حد توصیف و بیان فراتر بود . صرفاً علاقه نبود بلکه به تعبیر خودش او در امام ذوب شده بود . یادم می آید در سالهای دشوار جنگ بخصوص نبردهایی که در کردستان داشتند ، وقتی مشکلات و نارساییها و نامهربانیها بر وی چیره می شد ، خدمت حضرت امام (ره) می رفت . خودش می گفت: « هر وقت نزد امام می روم با آنکه خیلی حرف و مشکل برای گفتن دارم ، اما وقتی شخصیت با ابهت و قاطع ایشان را می بینم ، همه آنها را فراموش می کنم . به خودم می گویم تو سردار چنین امامی هستی که آمریکا را به زانو در آورده است ، آن وقت تو به این راحتی پس می کشی.» لذا می گفت: « فقط زیارت امام برایم کافی است تا همه مشکلات را حل شده ببینم . »

● آقا صیاد ، حج هم مشرف شده بودند؟

در سال ۱۳۶۶ عازم حج شدند که آن قضیه کشتار خونین پیش آمد. بعد از بازگشت از چگونگی حوادث و بریدن گلوهای حقگو را تعریف می کرد. تاکید می کرد: «این شعار مرگ بر آمریکا که در حج سر می دهیم، به ما عزت داده است. استکبار می خواهد این پرچم عزت را از ما بگیرد.» تاکیدش این بود که دشمن از هیچ شعاری بیشتر و بهتر از شعار «مرگ بر آمریکا» عصبانی نمی شود. لذا معتقد بود که نباید با تضعیف این شعار اسباب راحتی دشمن را فراهم نمود.

● احتمالا از سالهای جبهه و جنگ خاطراتی هم برای شما تعریف کرده اند. خوشحال می شویم موردی از این خاطرات را برای ما بازگو کنید.

خاطره ای که از ایشان دارم مربوط به یکی از کراماتی است که ایشان در عملیات فتح خرمشهر دیدند. در آن عملیات وی فرمانده نیروی زمینی ارتش بود و می گفت: «تا نزدیکی شهر پیش رفته بودیم اما در آنجا به لحاظ اینکه قوای دشمن زیادتر از حد تصور ما بودند به راحتی نمی توانستیم خط را بشکنیم. ساعت چهار بعد از ظهر بود که دیدیم اوضاع وخیم تر شد و این در حالی بود که ما یک حالت سکونی را برقرار کرده بودیم. در این لحظه بدلیل خستگی و شب بیداری که داشتم خواب بر من چیره شد. خوابی که ۵ دقیقه بیشتر به طول نیانجامید. در همان لحظه کوتاه بود که دیدم آقا امام زمان (عج) تشریف آورده در میان ما و دارند به روی ما لبخند می زنند و نوازشمان می کنند. از خواب که پریدم یک روشنائی جدید در دلم پدیدار شد لذا دستور ادامه حرکت و حمله را صادر کردم. چون بشارتی را دریافت کرده بودم که به تحققش اندکی

تردید نداشتیم . حمله آغاز شد و در دقایق اولیه اطلاع دادند که خط دشمن شکسته و بچه ها وارد شهر شدند.»

شهید علیرضا موحد دانش

● سردار شهید علیرضا موحد دانش

● زندگی نامه

علیرضا، نخستین فرزند خانواده، در سال ۱۳۳۷ در خانواده ای دوستدار اهل بیت در تهران دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی را در مدرسه اسلامی «نوبخت»

گذرانید. پس از آن در دوره متوسطه به تحصیل ادامه و در سال ۱۳۵۶ موفق به دریافت مدرک دیپلم شد.

در همان سال، پس از اخذ دیپلم، به سربازی اعزام و در پادگان «جمشیدیه» مشغول خدمت شد. پس از فرمان حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر فرار سربازها از پادگانها، او نیز از پادگان گریخت و به صف انقلابیون و مردم مسلمان پیوست تا در اکثر راهپایهها و تظاهرات، دوشادوش مردم فعالانه شرکت کند.

در ۱۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، روز ورود حضرت امام (ره) به میهن اسلامی، با نیروهای انتظامات در «کمیته استقبال» به فعالیت پرداخت. در روزهای پیروزی انقلاب، شب و روز در کوچه و خیابان، به مبارزه علیه رژیم شاه می پرداخت و در تصرف مراکز نظامی، بویژه پادگان جمشیدیه نقش اساسی ایفا کرد.

موحد دانش، پس از استقرار نظام اسلامی، در «کمیته انقلاب اسلامی شمیران» به فعالیت مشغول شد و در مبارزه با عناصر ضد انقلاب، اقدامهای مهمی را صورت داد. در فروردین ماه ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. در ابتدای ورود به سپاه، به مدت سه ماه به عنوان محافظ بیت حضرت امام (ره) خدمت کرد. سپس در دوره اول آموزش پادگان امام حسین (ع) شرکت کرد پس از شروع جنگ در منطقه «سرپل ذهاب» به عنوان مسؤل گردان حضوری پر تلاش داشت.

عملیات «بازی دراز»، یکی از حماسی ترین و افتخار آمیزترین عملیات دوران دفاع مقدس است که موحد دانش افتخار شرکت در آن را پیدا کرد و به عنوان فرماندهی کارآمد و مؤثر، همراه دیگر همزمان، حماسه ای ماندگار

آفرید. در این عملیات، بر اثر انفجار نارنجک صوتی، یک دست ایشان قطع شد.

موحد دانش در سال ۱۳۶۱، در هفتمین شب شهادت برادرش محمد رضا، با دختری مومن و پارسا - که خواهر یک شهید بود - ازدواج کرد.

حاج علیرضا موحد دانش، در عملیات «فتح المبین» به عنوان فرمانده گردان «حبیب بن مظاهر» وارد عمل شد و با شایستگی و توانمندی، نیروهای تحت امرش را هدایت کرد. همچنین در عملیات «بیت المقدس» به عنوان فرمانده گردان شرکت جست. پس از این عملیات به لبنان سفر کرد. وی پس از بازگشت از لبنان، به عنوان فرمانده تیپ سیدالشهدا برگزیده شد. او در عملیات «والفجر ۱» فرماندهی تیپ را به عهده داشت.

سرانجام پس از ماهها مبارزه و جهاد در راه معبود، در عملیات والفجر ۲ در روز ۱۳ مرداد ماه ۱۳۶۲ در حالی که از پای افتاده بود، آخرین ضربه را با دندان به دشمن زد و با قطع سیم ارتباطی آنها، خود به شهادت رسید.

● یادداشت

توصیه همیشگی اش این بود: «برادران، شما با قلم و قدم و زبان پشתיبان انقلاب و امام عزیز باشید» و هشدار می داد: «مبادا در رختخواب بمیرید که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد.» جمله معروفش در ذهن همه بچه های جبهه و جنگ حاك شده است در آن فصل از وصیت کوتاهش که نوشته است: «شهید، عزادار نمی خواهد رهرو می خواهد.» حاج علیرضا موحد دانش را می گویم، با همان سن و سال کمش دنیایی از حماسه بود.

خصوصیات سرداری و حماسه سازی را پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به همراه داشت که او ج را در جنگ تحمیلی بروز داد. اگر امروز قله های «بازی دراز» به سخن بیایند از حاج علی و خاطرات او ناگفته های بسیار دارند. کتاب حماسه های والفجر يك، فتح بازی دراز، والفجر ۲ و فتح خرمشهر را که بگشاییم، نام حاج علیرضا را بر تارک فصول حماسه هایش مکرر ملاحظه خواهیم کرد و بسیاری از این حماسه ها را حاجی در حالی به انجام رساند که يك دست بیشتر نداشت. او در بازی دراز يك دست خویش را هدیه دوست کرده بود اما هنوز تکلیف خویش را کاملاً ادا شده نمی دید. بچه های تیپ سید الشهداء (ع) حاج علیرضا را بیشتر می شناسند. او فرمانده دل بچه ها بود و با همه خصوصیات و خصایص سرداری در قلب نیروها جا داشت.

حاج غلام حسین موحد دانش سرافرازانه و با اقتدار از حماسه های فرزند شهیدش سخن می گوید؛ او در صحبت‌هایش بر این نکته تاکید دارد که: «اگرچه علیرضا را سردار می خوانند، اما او همیشه می گفت من سربازی بیش نیستم.»

آنچه در زیر می خوانید مشروح این گفتگو است:

● گفتگو با حاج غلام حسین موحد دانش پدر بزرگوار سرداران شهید محمدرضا و حاج علیرضا موحد دانش

● از دوران کودکی شهید علیرضا چه خاطراتی هنوز در ذهنتان زنده است؟

خاطرات مربوط به ایثار علیرضا بیش از هر خصوصیت ایشان در ذهنم ماندگار شده است. روحیه ایثار از همان طفولیت در علیرضا وجود داشت. این روحیه فقط خاص دوران بزرگیش نبود. او بخصوص نسبت به افراد مستمند و زیر دست خود بسیار رئوف و مهربان بود. یادم نمی رود از همان دوران بچگی، می دیدیم که بعضا بین محمد رضا و علیرضا بحث است. گاهی هم قهر می کردند و می دیدیم که اینها بین خود حرفهایی دارند که بروز نمی دهند. یک روز من با محمد رضا خلوت کردم و در این مورد از ایشان سؤال کردم، با حالت خاصی گفت: «بابا تو نمی دانی این علیرضا چقدر بیش از اندازه مهربانی می کند. شما هر چه پول تو جیبی می دهی که خرج کند او می برد اینها را دفتر و خودکار می خرد و به همکلاسیهای محروم خود می بخشد.» این روحیه را علیرضا در خودش پرورده بود تا آن روز که با ایثار بزرگ ختم شد.

● شهید حاج علیرضا در جریان مبارزات انقلاب اسلامی چه نقشی داشت؟

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، زمانی که فرمان حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر ترک پادگانها صادر شد علیرضا در حال خدمت سربازی بود که بر حسب این دستور پادگان را ترک کرد؛ اما از این موضوع چیزی به ما نمی گفت. از فعالیتهايش هم نمی گفت. ایشان در داخل پادگان هم که بود کارهای روشنفکرانه بسیار می کرد. جزوه، کتاب و رساله حضرت امام (ره) را می آورد و می برد، اما به ما هیچ نمی گفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هم باز طبق دستور حضرت امام (ره) راهی پادگان شد. همان زمانی بود که در زندانها اعلام شد هر کسی بی گناه است خودش قرآن سر بگیرد و بیرون برود. علیرضا هم در همان زمان نگهبان

بندهایی از زندان بودند که در حین انجام وظیفه نگهبانی، متوجه می شود نصیری رئیس ساواک رژیم شاه هم می خواهد از زندان بگریزد. لذا علامت می دهد. بچه ها متوجه می شوند و از فرار این خائن جلوگیری می کنند. بعد از اتمام دوره سربازی ابتدا وارد کمیته شد. شش - هفت ماهی در کمیته بود تا اینکه سپاه پاسداران شکل گرفت و او جزو اولین نفراتی بود که وارد سپاه شد و در پادگان امام حسین (ع) مشغول پاسداری شد. بعد هم به عنوان فرمانده گردان ۶ منصوب شد.

● در خصوص مسؤلیتهایش با شما صحبت می کرد؟

اصلاً. نه در این مورد و نه در دیگر زمینه های افتخاراتش صحبتی نمی کرد. وقتی از مسؤلیت او می پرسیدیم، می گفت: «من خدمتگزار بسیجیها هستم.»

● آیا در مورد سوابق ایشان در جبهه می گفتند؟

ادامه فعالیتش در سپاه بود تا وقتی که موضوع عملیات آزاد سازی ارتفاعات بازی دراز پیش آمد. ایشان جزو اولین گروهی بود که به همراه شهیدان «پیچک» و «وزوایی» عازم این منطقه شد تا اینکه عملیات بازی دراز آغاز شد. در همان شب بعد از عملیات در اثر پاتکی که دشمن کرده بود برخی سنگرهای رزمندگان اسلام به تصرف آنها در آمده بود؛ علیرضا این را نمی دانست. این ماجرا را همزمانش تعریف می کنند که علیرضا صبح که برای بیدار کردن بچه ها به داخل سنگرها می رود ناگهان خود را داخل سنگری می بیند که عراقیها شب قبل آن را تصرف کرده بودند. در این لحظه عراقیها که متوجه علیرضا می شوند نارنجکی را به سوی ایشان پرتاب می کنند که نارنجک به گیجگاه شهید می خورد اما منفجر نمی شود. علیرضا به خودش می آید و

می خواهد نارنجك را بسوی دشمن بیاندازد که نارنجك در دستش منفجر می شود و دست راستش قطع می شود. بچه ها که متوجه سروصدا می شوند به کمک می آیند اما در وهله اول متوجه دست زخمی علیرضا نمی شوند. علیرضا هم برای حفظ روحیه بچه ها در کمال آرامش دستش را داخل اورکت می کند تا بچه ها متوجه نشوند. اما بعد از مدتی بچه ها متوجه می شوند از داخل اورکت علیرضا خون می چکد که در اینجا قضیه را می فهمند. قبل از انتقال به بیمارستان، عراقیها توسط رزمندگان اسلام اسیر شده و در جایی جمع می شوند. همزمان علیرضا تعریف می کنند که دیدم در بین اسرا یکی دارد به شدت به خود می پیچد و نگران است. علیرضا از بچه ها می خواهد که از وی دلیل نگرانش را پرسند. وقتی علت را می پرسند آن عراقی اعتراف می کند که نارنجك را او به سمت علیرضا پرت کرده و می گوید: «آنگاه که برخورد خوب شما را با خود دیدم از این کارم پشیمان شدم.» وقتی علیرضا قضیه را می شنود به سراغ اسیر می رود. قمقمه آبش را به او می دهد و می گوید: «بخور تا آرامش خود را بازیابی.» این صحنه انسان را به یاد رفتار مولا علی (ع) می اندازد که چگونه با اسیر خود رفتار می کند و این رفتار علیرضا نیز الهام گرفته از همان رفتار امیر مومنان (ع) بود. وقتی ایشان را به بیمارستان می برند دستش را از بازو قطع می کنند. با این حال او بعد از چند روز از بیمارستان با ما تماس گرفت. ابتدا با من صحبت کرد و گفت: «يك انگشتم زخمی شده است.» گفتم: «خب دیگران برای اسلام سر می دهند يك انگشت که چیزی نیست.» بعد با مادرش صحبت کرد و گفت: «مچم قطع شده است.» مادرش هم در کمال اطمینان و افتخار گفت: «الحمد لله نعمتی نصیب خانواده ما شد.»

وقتی این رفتار و برخورد ما را شنید شروع به بازگو کردن اصل قضیه کرد.

● علیرضا قبل و بعد از این حادثه هم دچار مجروحیت شده بود؟ بله، این تنها زخم علیرضا نبود؛ بلکه ترکشهای مختلفی دور گردن خود داشت که وقتی او را به بیمارستان برده بودند دکتر به علیرضا گفته بود: «برادر این ترکشها برکت است و به این راحتی هم نباید برکت خدا را دور ریخت.» لذا بدون عمل جراحی دوباره به جبهه بر می‌گردد.

● در مورد ازدواج حاجی توضیح دهید. ازدواج علیرضا خیلی ساده و فوری برگزار شد. خودش موضوع را با مادرش مطرح کرد. خواستگاری و مقدمات انجام گرفت و مراسم ازدواج ایشان با شهادت برادرش «محمد رضا» تقارن پیدا کرد. درست بعد از چهلیم برادرش مراسم ازدواج را برایش انجام دادیم و خطبه عقد ایشان را هم حضرت امام (ره) خواندند. بلافاصله پس از آن عازم جبهه شد. قبل از رفتنش در مورد نام فرزند آینده‌شان از ایشان پرسیدیم گفت: «دوست دارم حضرت امام (ره) نام فرزندم را برگزینند.» و رفت.

● اشاره کردید که خطبه عقد را حضرت امام (ره) خواندند از آن لحظات هم خاطره ای دارید؟

در مراسم خطبه عقد البته من نبودم؛ اما پدر خانم ایشان تعریف می‌کنند که در موقع دست بوسی از حضرت امام (ره) دیدم علیرضا با دست چپش دست مبارک حضرت امام (ره) را گرفت. بعد از مراسم، از علیرضا پرسیدم: «خوب چرا دست راستت را نشان ندادی تا حضرت امام بدانند تو جانباز هستی؟» که علیرضا گفته بود: «ناراحتی امام (ره) از مشکلات جهان اسلام کم نیست که

ما بخواهیم با این اندک ناراحتیهای خود به غصه حضرت امام (ره) بیفزاییم.»

● چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

مدتی از رفتن علیرضا گذشته بود که مقام معظم رهبری در نماز جمعه خبر شهادت ۳۳۱ تن از سرداران سپاه را دادند. با شنیدن این جمله دل من به شهادت علی گواهی داد. آن موقع مادر شهید هم در انگلیس نزد دخترمان که در آنجا زندگی می کرد میهمان بود. از خانه بیرون آمدم که کسی را پیدا کنم و از سرنوشت علیرضا سؤال کنم. بچه های سپاه را دیدم که با یک جلد کلام الله مجید پیش من آمدند. قبل از آنکه آنها حرفی بزنند، پیش دستی کردم و گفتم: «علیرضا شهید شده؛ درست می گویم؟» آنها جا خوردند که از کجا فهمیده ام. این چنین بود که موضوع شهادت علیرضا برای من یقین شد.

● قضیه را با مادر شهید چگونه مطرح کردید؟

همانطور که گفتم مادر ایشان در انگلیس بود. همان روز با آنجا تماس گرفتم و چیزی از شهادت علیرضا نگفتم و از او پرسیدم نمی آیی؟ ایشان هم گفت: «فعلا نه!» خداحافظی کردم. دوباره بعد از چند ساعت تماس گرفتم. با خودم گفتم خدایا موضوع را چگونه با مادرش در میان بگذارم که خدا کمکم کرد و مادر علی به حرف آمد و از من پرسید: «من خوابی دیده ام بگو درست است یا نه؟» پرسیدم: «چه خوابی؟» گفتم: «خواب دیدم که اطراف خانه مان را چراغانی کرده اند، علیرضا طوریش شده؟» این را که شنیدم فرصت را غنیمت دانسته گفتم: «مطمئناً خواب شما غلط نمی تواند باشد.» لذا ایشان هم متوجه موضوع شد.

● از آخرین لحظات حیات شهید چیزی هم برای شما تعریف کرده اند؟

آن طور که یکی از بچه های هم‌رزم ایشان تعریف می کرد پیش از عملیات علیرضا به رفیقش می گوید: «حالا که وارد عملیات می شویم برویم غسل شهادتمان را هم انجام بدهیم.» همین کار را هم می کنند. غسل می کنند و وارد صحنه عملیات می شوند. رفیقش تعریف می کند که به علیرضا گفتم: «علی طور دیگری شده ای اگر رفتی ما را هم شفاعت می کنی؟» علی هم گفت: «به شرطی که تو دعا بکنی من شهید بشوم، من هم قول می دهم شفاعت بکنم.» لذا با این نیت راه می افتد. در حین عملیات تیری به علیرضا می خورد که همانجا می افتد. دوستش که می خواست ایشان را به عقب منتقل کند به سراغ علی می رود که علی به او می گوید: «قرار ما این نبود. تو باید راه را ادامه بدهی. مراد کنار همین صخره بگذار و برو.» ایشان هم چنین می کند. در آخرین لحظات هم از دوستش تقاضا می کند که تسبیح و قرآن او را از جیبش در آورده و به وی بدهد که این کار انجام می شود و علیرضا در حالت تسبیح و ذکر، دعوت خدا را ابیک می گوید. البته بعد از شهادت چهار روز تمام جنازه علیرضا همانجا به صورت گمنام مانده بود و این تقاضای خودش بود که اجابت شده بود. او می گفت: «دوست دارم شهید بشوم و همراه با شهادت درد غربت و مظلومیت را هم بچشم.»

● حاجی، مکه هم مشرف شده بودند آیا از خاطرات حج هم برای شما می گفتند؟

البته سهمیه مکه از آن شهید پیچاک بود که آن را به علی داد. ایشان وقتی می خواست عازم حج بشود همچنان از کار تبلیغات و کار برای اسلام غافل نبود. لذا با توجه به

مصنوعی بودن دستش از این موضوع حداکثر استفاده را کرد و مقدار زیادی عکس و پوستر انقلابی را داخل آن جاسازی کرد طوری که تا خود عربستان هیچ کس متوجه این قضیه نشده بود. آنجا که می رسند، در یکی از - به اصطلاح - کمپها که وارد می شوند می بیند عکس فهد زده شده است. بازیرکی آن عکس را می کند و عکسی را که همراه خود برده بود به جای آن می زند. مأمورین سعودی که قضیه را می بینند علیرضا را برای باز جویی می برند اما چیزی از وی نمی توانند پیدا کنند. عکس فهد را دوباره روی دیوار می زنند و می روند. برمی گردند و می بینند عکس فهد باز پایین آورده شده و پوستر دیگری به جای آن نصب شده است. عصبانی می شوند که علیرضا این پوسترها را از کجا می آورد، باز هم متوجه دست مصنوعی علیرضا نمی شوند تا اینکه بالاخره رهایش می کنند. همین کار را مکرر ادامه می دهد. به دوستانش گفته بود: «این دست مصنوعی ما بیشتر از دست واقعی در خدمت اسلام قرار گرفته است.»

● علت اعزام حاجی به لبنان چه بود؟

برای راه اندازی گروه چریکی به لبنان رفته بود. البته ابتدا به سوریه رفته و از آنجا وارد لبنان می شوند. در این زمینه دوستانش در سوریه تعریف می کردند که علیرضا به ما اصرار می کرد او را محکم به درخت خرما ببندیم و به سختی او را بزنیم. وقتی می پرسیدیم چرا می گفت: «می خواهم تمرین کنم که اگر عراقیها اسیرم کردند طاقت ایستادگی داشته باشم.»

● حاجی در مورد شهادت هم با شما سخن می گفت؟

با دوستانش بیشتر در این رابطه صحبت می کرد. علیرضا آخرین باری که می خواست به جبهه برود به معراج شهدا رفته بود در آنجا رفیقی داشت به نام «سید موسوی» که هر موقع از جبهه برمی گشت مستقیم به معراج می رفت و می پرسید: «از بچه های جدید کدامشان آمدند؟» تا این آخرین بار که رفته بود به سید گفته بود: «سید این بار می روم؛ اما دیگر نمی آیم بلکه مرا می آورند.» که همین طور هم شد.

شهید محمد ابراهیم همت
● شهید محمد ابراهیم همت

● زندگی نامه

در دوازدهم فروردین سال ۱۳۳۳، در شهر قم شه اصفهان فرزندی مبارك از مادر زاده شد كه مایه افتخار و سر بلندی دیار خود شد.

ابراهیم، قبل از این كه چشم به جهان هستی بگشاید، آنگاه كه جنینی ناتوان در رحم مادر بود، به همراه پدر و مادر و خانواده اش راهی سرزمین خون و شهادت - كربلای معلی - شد. او در كربلای حسینی، با تنفس مادر، بوی خون و شهادت را استشمام كرد و تربیت مطهر حضرت اباعبدالله الحسین (ع) جان و روانش را عاشورایی كرد. آزادگی، حریت، شهامت، شجاعت، تسلیم، رضا، ادب و معصومیت تحفه هایی بود كه در آن سرزمین الهی در وجود او شكوفه كرد.

مادرش می گوید كه ابراهیم در پنج سالگی به نماز ایستاد و به مسجد رفت. پدرش به یاد می آورد وقتی به سن ده سالگی رسید، سوره مباركه یس و تعدادی از سوره های قرآن را فرا گرفته بود.

پس از اتمام دوران ابتدایی و راهنمایی، وارد مقطع دبیرستان شد. او در دوران تحصیلات متوسطه اشتیاق فراوانی به رشته دارو سازی نشان می داد. اگر چه وضع مالی پدرش در آن حد نبود كه بتواند برای فرزندش بعضی لوازم پزشکی را تهیه كند، با این حال از آنچه برایش مقدور بود، دریغ نمیورزید. خود ابراهیم نیز با مبلغ اندکی كه از كار در مزرعه یا جای دیگر به دست می آورد، توانسته بود بخشی از امكانات مورد نیازش را فراهم كند.

در سال ۱۳۵۲ دیپلم گرفت و در كنكور سراسری شرکت كرد. خانواده اش آرزو داشتند نامش را در لیست

پذیرفته شدگان دانشگاه ببینند ولی چنین نبود. وقت اعلام نتایج، اسم ابراهیم در صدر اسامی ذخیره قرار داشت. پس از پایان مهلت ثبت نام و انصراف برخی از دانشجویان، انتظار می رفت که این بار ابراهیم به دانشگاه راه یابد ولی در کمال تعجب دیده شد که اسامی تنی چند از ذخیره ها که رتبه آنها پایین تر از وی بود، اعلام شد و از نام او نشانی نیست. پس از آن، ابراهیم تلاش بسیاری کرد؛ اعتراض کتبی نوشت و جر و بحث زیادی کرد ولی به دلیل نفوذ صاحب منصبان آن زمان در آموزش عالی راه به جایی نبرد و حق او ضایع شد.

موفق نشدن ابراهیم در ورود به دانشگاه نتوانست خالی در اراده او به وجود آورد. در همان سال، پس از قبولی در امتحانات ورودی «دانشسرای تربیت معلم اصفهان» برای تحصیل عازم این شهر شد.

دو سال بعد، با اتمام تحصیل، به خدمت سربازی رفت؛ گرچه راضی نبود زیر پرچم رژیم که مخالف آن بود دو سال عمر گرانبهای خود را تلف سازد. بنا به گفته خودش، تلخترین دوران جوانی او همان دوران سربازی بود. در همین مدت توانست با برخی از جوانان روشنفکر و انقلابی مخالف رژیم ستمشاهی آشنا شود و به تعدادی از کتابهایی که از نظر ساواک و دولت آن روز ممنوعه به حساب می آمد، دست یابد. مطالعه آن کتابها که به طور مخفیانه و توسط برخی از دوستان برایش فراهم می شد، تأثیری عمیق و سازنده در روح و جان او گذاشت و به روشنایی اندیشه اش کمک شایانی کرد.

در سال ۱۳۵۶، پس از بازگشت به زادگاه و آغوش گرم و پر مهر خانواده، شغل معلمی را برگزید. او در روستاهای محروم مشغول تدریس شد و به تعلیم فرزندان این مرز و

بوم همت گماشت . ابراهیم، در روزگار معلمی، با تعدادی از روحانیون متعهد و انقلابی آشنا شد و در اثر همنشینی با علمای اسلامی مبارز، با شخصیت ژرف حضرت امام خمینی (ره) آشنایی بیشتر پیدا کرد و نسبت به آن بزرگوار ارادتی خاص در وجود ایشان ایجاد شد.

با گسترش امواج خروشان انقلاب، ابراهیم نیز فعالیت‌های سیاسی خود را علنی کرد. حضور او در پیشاپیش صفوف تظاهر کنندگان و سفر به شهرهای اطراف برای دریافت و نشر اعلامیه‌های رهبر کبیر انقلاب، خاطراتی نیست که به سادگی از اذهان مردم شهر و اعضاء خانواده و دوستانش محو شود.

وقتی انقلاب به ثمر رسید و اماکن اطلاعاتی ساواک شهرضا به دست مردم انقلابی فتح شد، پرونده سنگینی از ابراهیم به دست آمد. در این پرونده بیش از بیست گزارش و خبر مکتوب در تایید نقش فعال وی در صحنه تظاهرات و شورش علیه رژیم شاه به چشم می‌خورد که در صورت عدم پیروزی انقلاب، مجازات سنگینی برای او تدارک دیده می‌شد. تیمسار «ناجی»، فرمانده نظامی وقت اصفهان، دستور داده بود هر جا او را دیدند با گلوله مورد هدف قرار بدهند.

ابراهیم پس از ابراز لیاقت در طول مبارزات و فعالیت‌ها، چه قبل و چه پس از انقلاب اسلامی، در تشکیل سپاه پاسداران قم‌شبه نیز نقش چشمگیری داشت. او عضویت در شورای فرماندهی سپاه پاسداران و مسئولیت واحد روابط عمومی را به عهده گرفت و فعالیت‌های خود را بعدی تازه بخشید.

به دنبال غائله کردستان، به شهرستان پاوه عزیمت کرد و مسئولیت روابط عمومی سپاه آن جا را به عهده گرفت.

پس از سه سال خدمت در کردستان ، به همراه حاج احمد متوسلیان ، به مکه مشرف شدند.

با شهادت «ناصر کاظمی» به فرماندهی سپاه پاوه منصوب شد و تا آغاز جنگ تحمیلی در این سمت باقی ماند.

با شروع عملیات رمضان ، در تاریخ ۶۱/۴/۲۳ در منطقه شهر بصره، فرماندهی تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) را به عهده گرفت و بعدها با ارتقاء این یگان به لشکر، تا زمان شهادتش، در سمت فرماندهی آن لشکر انجام وظیفه کرد.

در عملیات مسلم بن عقیل (ع) و محرم در سمت فرمانده قرارگاه ظفر سلحشورانه با دشمن متجاوز جنگید. در عملیات والفجر مقدماتی ، مسؤلیت سپاه قدر را که شامل: لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر و تیپ ۱۰ سید الشهداء بود، به عهده گرفت.

سرعت عمل و صلابت رزمندگان لشکر ۲۷ تحت فرماندهی او در عملیات والفجر چهارم و تصرف ارتفاعات کانی مانگا هرگز از خاطره ها محو نمی شود.

اوج حماسه آفرینی این سردار بزرگ در عملیات خیبر بود. سر انجام ، فاتح خیبر - سردار بزرگ اسلام حاج محمد ابراهیم همت - در تاریخ ۱۹ اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون به دیدار معبود خویش شتافت و به جمع دوستان شهیدش ملحق شد. روحش شاد و یاد جاودانه اش گرامی باد.

● یادداشت

یادش بخیر ؛ حاج ابراهیم همت را می گویم. ستاره لشکر، دلاور جبهه و عزیز رزمندگان. از جوار پادگان دو کوهه که می گذری هنوز بوی خوش حاجی ، جان را نوازش می دهد. بوی حاج همت ، بوی يك عمر جبهه و سنگر است . او یادگار سخت ترین ساعات دفاع مقدس است . ساعاتی که چون فرا می رسید حاج همت بی هیچ واهمه ای در برابرش می ایستاد و عارفانه ترین لحظات عمر خویش را در لابلای آن سپری می کرد . او فرزند قرآن بود و مرید اهل بیت (ع) . از کودکی به این صفات شناخته می شد و حکایت تولدش ، به این شخصیت معنایی مضاعف بخشیده است . او شیرینی زندگی را در مجاهدت و تلخی زندگی را در بی غمی از غم مستضعفین می دانست .

حاج همت پیش از آنکه هنوز جبهه ای و جنگی در کار باشد رزمنده بود . از همان زمان که رو در روی طاغوت ایستاد تا تمرین رزمندگی کند تا آنجا که چندین بار مورد تعقیب رژیم طاغوت قرار گرفت . اما مرد خدا را چه باک ، گام در راهی گذاشته که با تمام وجود آن را شناخته و به آن دل بسته است . این دلبستگی به راه مبارزه، او را تا سحرگاه پیروزی انقلاب اسلامی همراهی کرد و آنگاه که خورشید پیروزی بر بام این میهن درخشید ، او نیز مثل دیگر عزیزان ، نه تنها راه را تمام شده ندانست ، بلکه ادامه آن را در جایی دیگر جستجو کرد .

سپاه « شهر رضا » یادگار تلاشهای حاج همت است . بنادر « چابهار » و « کنارک » از توابع استان سیستان و بلوچستان یادگارهای بسیاری از حاجی در دل خویش نهفته دارند . خطه کردستان نام حاج همت را بسیار شنیده و دلاوریهایش را بخاطر دارد . امنیت « پاوه » و « نوسود » را هنوز هم مردم قهرمانش مدیون همت ؛ حاج همتها و شهید

چمرانها می دانند ؛ اما با همه این حماسه ها این تواضع اوست که متواضعانه می گوید: « من خاک پای بسیجیها هم نمی شوم.»

به قول شهید حجت الاسلام و المسلمین محلاتی در جنگ تحمیلی نبردی سنگین و طاقت فرساتر از جنگ خیبر در جزایر مجنون نبود ؛ اما در همین نبرد ، رفتار حاجی را باید دید و خواند . آنگاه که عرصه بر رزمندگان تنگ می شود ، با طمأنینه خاصی فریاد می زند: «باید مقاومت کرد... یا همه اینجا شهید می شویم و یا جزیره مجنون را نگه می داریم.» دلیل این همه مقاومتش یک چیز بود و آن «رضایت امام» که می گفت: « امام فرموده اند جزایر باید حفظ شود و باید بشود.»

آخرین صحبت حاجی در حسینه دو کوهه و در اوج نبرد خیبر شنیدنی تر است . صحبتی که آخرین صحبت سردار لقب گرفت و پس از آن دو کوهه دیگر هیچ وقت صدای سردارش را نشنید. صدایش هنوز در شبستان حسینه دو کوهه طنین انداز است که می گفت: « تنها، حرکت در راه خدا مهم است . خداوند شکست می دهد پیروزی هم می دهد... عملیات به دست دیگری است . دست ما نیست... ما این جنگ را با خون پیش می بریم» و واقعاً نیز چنین بود و این اعتقاد حاج همت بود که کربلا رفتن خون می خواهد. و بدینسان پای به صحنه آخرین نبرد خویش می گذارد و همانطور که خود خواسته بود به آرزویش می رسد. دعای مکه اش مستجاب می شود. نه اسیر می شود و نه مجروح ، در جا شهادت را در آغوش می کشد ؛ آن چنان که خودش خواسته بود.

لحظه ای بعد دیگر هیچ کس حاجی را نمی بیند. دو شبانه روز نیروهای لشکر ۲۷ در جستجوی حاجی همه جا

را می گردند اما در نهایت او را در معراج شهدای لشکر امام حسین (ع) می یابند که با چفیه سفیدش هر بیننده ای را به سوی سیمای نورانی خویش جلب می کند.

« سردار حاج ولی الله همت » با اینکه سالهای بسیار ، از کودکی تا سرداری حاج ابراهیم همراه و هم‌رزم برادر بوده در برابر بسیاری از پرسشهای ما می گوید: « حاجی برای ما هنوز گمنام باقی مانده ، من هم با همه نزدیکی نتوانستم برادرم را بشناسم. بزرگی او به همین گمنامی اوست. »

● گفتگو با سردار حاج ولی .. همت، برادر سردار شهید « حاج ابراهیم همت »

● سردار با توجه به اینکه شما و شهید همت دوران کودکی را با هم گذرانده اید ، از آن دوران و خاطراتی که از ایام کودکی ایشان دارید صحبت کنید.

زندگی همه بزرگان و خاصان این است که نبوغ خاصی را از همان او ان کودکی خود بروز می دهند. بنده با شهدای بسیاری در جبهه هم‌رزم و هم‌سنگر بودم و این خصلت را در همه آنها به یاد دارم که ایشان از کودکی برای شهادت آماده بودند . شهید حاج ابراهیم همت هم جزو این خیل انتخاب شونده‌گان بود که چه از لحاظ تولدشان و چه در بعد پرورش و گذراندن دوران کودکی برجستگی خاصی داشت. او با اینکه دو و نیم سال از من بزرگتر بود ، اما برای من يك دوست بود. در بین اعضا خانواده ، او را «شیخ» صدا می زدیم ، چون خیلی مقید به احکام و اصول بود . از ۱۰ سالگی ، روزه می گرفت و در شبهای قدر از همان کودکی ، تمام یکصد رکعت نماز شب قدر را به جا می آورد و در دهه محرم پشت سر هیأت‌های عزاداری شهرضا، در

خیابانها با پای برهنه راه می افتاد. وقتی می گفتیم که حداقل کفشی بپوش ، می گفت: «باید عزاداری برای امام حسین (ع) با درد همراه باشد تا لذت بخش تر شود.»

● آیا اتفاق افتاده بود که با ایشان برخورد تندی داشته باشید؟ و عکس العمل شهید در برابر اینگونه برخوردها چگونه بود؟

بسیار سر به زیر بود . وقتی با او برخوردی می شد به جای جواب دادن یا عکس العمل ، فقط سرش را پائین می انداخت و اشک می ریخت . البته یادم نمی آید با ایشان برخورد چندانی داشته باشم ؛ اما در موارد کوچکی که در عالم کودکی اتفاق می افتاد او هیچ جوابی نمی داد و فقط اشک می ریخت . این کار او ما را خیلی تحت تاثیر قرار می داد.

● آیا صحت دارد که شهید همت از کودکی اراده مستقلی داشت و هرگز سر بار دیگران و خانواده هم نبود؟

بله ، او از کودکی از لحاظ اقتصادی مستقل بود . تابستان که می شد ، می رفت کار می کرد ، آن هم کارهای سخت . یا در زمین کشاورزی پدر بزرگمان یا در مغازه پدرمان می رفت و کار می کرد. در کمک به همسایه ها همیشه پیش قدم بود. در یادگیری قرآن و نماز از مادرم - با اینکه ایشان تنها سواد قرآنی داشت - کمک بسیار می گرفت. ابراهیم همیشه با مادرمان نماز می خواند و بعد از نماز از مادر می خواست که سوره یاسین را بخواند و تکرار کند تا اینکه سرانجام در مدت کوتاهی این سوره را از حفظ شد. همیشه می گفت: «این سوره اعجازهای کثیری در دل خود دارد.»

● چگونه پای شهید همت به کارهای سیاسی و مبارزه با طاغوت کشیده شد؟

از دوره دبیرستان کم کم وارد مسایل سیاسی شد . کتب ممنوعه آن زمان را مطالعه می کرد و هیچ هراسی از

طاغوت هم به دل خود راه نمی داد. البته عاملی که این حضور و فعالیت سیاسی او را شدت بخشید قضیه کنکور بود که ایشان به همراه دیگر دانش آموزان شرکت کردند. ضمن اینکه درس ایشان بسیار عالی بود و جزو نفرات اول کلاسهای درس بود؛ اما با توجه به شناختی که رژیم طاغوت از ابراهیم داشت او را در کنکور نپذیرفتند. لذا این جرقه در ذهن ابراهیم زده شد که حکومت طاغوت قصد دارد نگذارد انسانهای ارزشمندی وارد عرصه بشوند و می خواهد آنها را منزوی نماید. لذا با این جرقه، تحرك و مبارزه را آغاز کرد و در سال ۵۴ بود که این فعالیت به اوج خود رسید.

● آیا در این زمینه اقدام عملی هم انجام دادند؟

ایشان در آن موقع در شهر رضا معلم بودند. با روشنگری که در بین دانش آموزان داشتند اولین تظاهرات ضد طاغوت را سازماندهی کردند و حرکتهای بعدی از همین نقطه پیگیری شد.

● در این مورد، سابقه تعقیب و دستگیری هم داشتند؟

بارها مورد تعقیب ساواک قرار گرفته بود. حتی حکم تیر او نیز صادر شده بود و بعد از تسخیر ۹ مرکز شهربانی طاغوت، مشخص شد که برای وی حدود ۴۰ پرونده درست کرده بودند یکی از خاطرات مربوط به سالهای مبارزه شهید این است که يك روز وارد خانه شدم، دیدم اخوی دم در خانه نشسته و گریه می کند. علت را که پرسیدم گفت: «امروز يك پاسبان مرا تعقیب می کرد و من از دست او گریختم. پاسبان سر کوچه ای که من داشتم از آن می گذشتم رسید، نشست تا مرا بزند، تیر را شلیک کرد و تیر او به شخص دیگری خورد و او را به شهادت رساند.»

ابراهیم ناراحت از این بود که چرا به خاطر وی کس دیگری به شهادت رسیده است.

● در مورد نحوه ورود شهید همت به دفاع مقدس و جبهه و جنگ توضیح دهید .

ما سه برادر بودیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هر سه وارد کمیته دفاع شهری اوایل انقلاب شدیم و خودمان را برای حفاظت صندوقهای رفراندوم آماده کردیم. بعد از کمیته ها، بحث تشکیل سپاه مطرح شد که به تبع آن وارد سپاه شدیم. شهید همت در اولین مأموریت به پاوه اعزام شد. بعد از برگشت، از آنجا که خیلی به کار فرهنگی علاقه داشت اقدام به چاپ روزنامه در تیراژ یک هزار نسخه کرده و آن را به جاهای مختلف می فرستاد. به او گفتم اگر اهل کاری، برو کردستان آنجا بیشتر به شما احتیاج است. او هم پذیرفت و در مرداد ۵۹ به عنوان مسؤل روابط عمومی سپاه پاوه به آنجا رفت. پس از آن فرماندهی آنجا را بر عهده گرفت.

● نقش ایشان در شکل گیری لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) چه بود؟

سال ۱۳۶۰ بود که شهید همت به دستور سردار محسن رضایی از پاوه به جنوب منتقل شدند و در محل پادگان دو کوهه، تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را تشکیل دادند. تعدادی هم از بچه ها از مریوان و پاوه آمدند و کنار یکدیگر جمع شدند. بعد چند ساختمان هم در پادگان دو کوهه برای خود گرفتند و اساس تیپ ۲۷ را در آنجا ریختند. سردار متوسلیمان به عنوان فرمانده تیپ برگزیده شد و ابراهیم به عنوان مسؤل ستاد و پرسنلی و من هم اطلاعات عملیات تیپ را پذیرفتم. یک ماهی طول کشید

تا ۱۶ گردان سازماندهی شد. شهید همت در مناطقی که فعالیتها و حرکت های قبلی در آن ناموفق بود وارد عمل شد و به عنوان يك درخشش مهم در عملیات فتح المبین اثر ارزشمندی از پیروزی را به یادگار گذاشت بلاخره بعد از عملیات رمضان ، به عنوان فرمانده انتخاب شد و سرانجام در عملیات خیبر نیز به شهادت رسید.

● خود شما به چه صورت از شهادت ایشان مطلع شدید ؟

من آن روز در سپاه پاوه بودم و تازه عملیاتی انجام داده و شهادتی را تقدیم کرده بودیم . آماده شده بودیم که برای سرکشی و دلجویی از خانواده معظم شهادی این عملیات برویم که دیدم بچه ها ناراحت هستند و بعضا گریه می کنند. گویا ساعت ۲ بعد از ظهر رادیو خبر شهادت اخوی را داده بود ؛ اما من نشنیده بودم و بعد از آن بود که بچه ها کم کم قضیه را به من گفتند.

● آخرین باری که شهید همت را دیدید کجا بود ؟

آخرین بار در شهرک الهیه کرمانشاه بود که ایشان را دیدم چون خانواده شان هم همانجا بودند . تا آن روز اصلا بین من و اخوی بحث حساب و پول و... مطرح نبود. هر چه من داشتم مال او بود و بالعکس ؛ اما آن موقع خواست که پیشش بروم و رفتم گفتم: «يك خرده حساب و کتابی با هم داریم که باید تسویه بکنیم.» وقتی که با هم خداحافظی کردیم چندین بار تماس تلفنی داشتیم ؛ اما دیگر همدیگر را ندیدیم.

نقل قول از همسر مکرمه شهید است که ایشان در موقع خداحافظی در حالی که فرزندشان را در آغوش گرفته بودند با حالت خاصی به همسرشان گفته بودند: «من می روم اما نمی دانم شما را به کی بسپارم.»

● واقعاً شهید چه روزهایی را می دید و چه روزهایی را پیش بینی می کرد؟

البته بحث آینده نگری ایشان اختصاص به این موضوع ندارد. سخنرانیها و نوشته ها و صحبتهای او مملو از چنین افکار بلند و دور اندیشانه است و این به خاطر عمق تحلیلی بود که ایشان از قضا یا داشت. در سال ۵۹ وصیتنامه ای نوشته و در آن بحثهای خیلی جدی را مطرح کرده است. در آن موقع شاید بحث جوانان به این شکل امروزی با شدت و اهمیت مطرح نبود اما او صریحاً می نویسد که: «از قول من به جوانان بگویید چشم شهیدان به شما دوخته شده است بپاخیزید و اسلام و خود را دریابید.» یا در مورد بحث ولایت صریحاً می گوید: «فرامین امام (ره) را موبه مو اجرا کنید تا خدا از شما راضی باشد.» لذا در مورد آینده نگری شهید، بخصوص در سخنرانیهایی که ایشان داشتند و الان به صورت نوار هم موجود است نمونه های بسیاری را می توان یافت.

● آیا در خصوص سیرت رعایت بیت المال از شهید همت خاطر ای دارید؟

به جرات می توانم بگویم شهید همت به کمترین سهمیه از بیت المال برای خود قانع بود. در این مدت که فرماندهی لشکر ۲۷ را برعهده داشت، هرگز لباس نو نپوشید. پوتینهای مرا بپا می کرد. لباس کهنه ای را از انبار لشکر برمی داشت و می پوشید و به خاطر همین ساده زیستی در میان بسیجیان لشکرش ناشناخته بود. چنانکه تعریف می کنند شبی در یکی از محورها نیمه شب از فرط خستگی داخل چادر بچه های بسیجی می شود و تا صبح کنار آنها می خوابد، صبح وقتی بچه های لشکر بیدار می شوند از يك دیگر می پرسند که این کیست؟ و او را که

فرمانده لشکرشان است شناخته بودند . یادم است يك بار در محور جوارود با ایشان راه می رفتیم که دیدیم يك ماشين استیشن سپاه در جاده خاکی حرکت می کند. ایشان رفت و جلویش را گرفت و گفت: «شما حق ندارید با ماشين بيت المال به این شکل رفتار کنید.» در همه سخنرانیها و توصیه هایش هم تکرار می کرد که بيت المال را رعایت کنید در غیر این صورت جواب شهدا را چه خواهید داد.

● نظرتان در مورد شجاعت شهید چیست ؟

در بین بچه های اطلاعات عملیات شجاعت شهید همت همیشه مشهور بود. قبل از آنها خودش وارد شناسایی می شد. اطلاعاتی را می گرفت ، جمع آوری می کرد بدون اینکه کسی از آن مطلع بشود. بعد بچه های اطلاعات عملیات را می فرستاد تا جزییات را دریابند.

● از ادراتهایی که شهید همت به حضرت امام (ره) داشتند خاطرات بسیاری شنیده ایم اما خاطره ای را از زبان برادر و یار نزدیک ایشان شنیدن هم لطف خاصی دارد. لطفاً بیان کنید؟

ارادت شهید همت به ولایت و امام عجیب بود . یادم هست يك بار از کرمانشاه بر می گشتیم رادیوی ماشين هم روشن بود و صحبت های حضرت امام (ره) از رادیو پخش می شد . در بین صحبتها ، حضرت امام (ره) به آیه شریفه « لا یكلف الله نفسا الا وسعها» اشاره کردند. از آینه داشتم اخوی را نگاه می کردم. دیدم همینطور دارد به خود می پیچد و این آیه شریفه را با خود تکرار می کند . زمزمه اش این بود که خدایا آیا ما توانسته ایم تکلیف خودمان را متناسب با توانمان به انجام برسانیم و این در حالی بود که او زندگی خود را وقف جبهه و جنگ کرده بود . در شبانه روز دو یا سه ساعت بیشتر استراحت نمی کرد اما باز هم اینگونه نگران بود. یعنی اینقدر به ولایت به عنوان يك

جایگاه رفیع ارزش قایل بود که هر کس، و هر فکری را با دیدگاه حضرت امام (ره) و با خط و خصوصیات و خلق ایشان می‌سنجید و معیار انتخابش در طول زندگی، همین خط و مرام و رفتار ایشان بود. به افراد و گروهها به میزان نزدیکی شان به ولایت اهمیت می‌داد. می‌گفت: «دوستی ما با افراد و گروهها بستگی به میزان پایبندی آنها به خط امام (ره) دارد.» و اساس خط امام (ره) را در ۳ اصل استکبار ستیزی، استقلال طلبی و عزت خواهی برای اسلام و انقلاب اسلامی می‌دانست.

● با توجه به اینکه شما برادر حاج همت بودید آیا در بحث امر دهی و فرماندهی رعایت حال برادری را می‌کرد؟

ایشان در بحث فرماندهی و ادای تکلیف با کسی تعارف نمی‌کرد. با همه به این شکل عمل می‌کرد؛ بخصوص در مورد من که برادر ایشان بودم سعی می‌کرد بیشتر از سایرین کار سخت بخواهد. یادم می‌آید یک بار ساعت ۲ نیمه شب بود که با ایشان در جاده دهلران در حرکت بودیم. برای لحظه ای توقف کردیم. اخوی بآبی سیم مشغول صحبت شد. بعد از صحبت برگشت به من امر کرد که: «همین الان آقا محسن رضایی دستور دادند که شما با گردان خودتان به امام زاده عباس بروید و مانع رخنه دشمن بشوید.» گفتم: «راه را بلد نیستم.» گفتم: «نمی‌دانم، تکلیف است امر آقا محسن، با واسطه، حکم حضرت امام (ره) است و باید اجرا بشود.» گفتم: «خب من راه را بلد نیستم بگو کجا بروم، چشم.» بعد به راهی را اشاره کردند و گفتند: «همین جاده را پیش بگیر و برو جلو.» همین کار را هم کردم و اتفاقاً راه درست بود. مأموریت را انجام دادم و مأموریت موفق هم شد. در حین درگیری ای که با دشمن داشتیم به ایشان خبر داده بودند که من شهید شده‌ام؛ اما

شهید همت بدون اینکه خم به ابرو بیاورد همچنان به ادای تکلیف مشغول بود و بدون هیچ سستی ادامه کار و عملیات را پی می گرفت. بعدها که پیشش رفتم گفتم: «به من گفته بودند تو شهید شده ای.» او این قدر به ادای تکلیف مصر بود و مصلحت عالی را ادای تکلیف می دانست.

● شهید همت با حضرت امام (ره) هم دیدارهای مختلفی داشتند. از این دیدارها برای شما موردی را تعریف کرده اند که برای ما بازگو کنید؟

یادم می آید قبل از فتح خرمشهر جمعی از فرماندهان، خدمت حضرت امام (ره) رفته بودند. در آن جلسه آقا محسن گزارشی از وضعیت نیروها می دهد و برخی از فرماندهان هم این بحث را مطرح می کنند که آقا، ما تا چندی قبل یادانشجو بودیم یا معلم. الان فرماندهی عملیات را به ما سپرده اند. آخر به این واسطه جواب خون شهادی را که بر زمین می ریزد چه بدهیم؟ اخوی تعریف می کرد که حضرت امام (ره) فرمودند: «شما انتخاب شده اید» بروید جواب خون شهدا را هم خود خدا می دهد.» و دیدیم عملیات انجام شد و همین بچه ها که دغدغه آینده را داشتند چه پیروزی بزرگی را به ارمان آوردند.

● در خاتمه اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید.

پیروی مطلق از ولایت و رعایت دقیق بیت المال توصیه همیشگی شهدا بخصوص شهید حاج همت بود و استمرار این خط و عمل به این سفارش شهیدان تکلیف بزرگی است که ما به عنوان وارثان خون شهدا بر دوش خویش احساس می کنیم.